

*Présence et l'absent*

آبرکامو



# تبعید و سلطنت

ترجمه محمد رضا آخوندزاده



# تبعید و سلطنت



ادبیات جهان - ۶۶  
داستان‌های کوتاه - ۱۱

کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰م  
Camus, Albert  
تبعید و سلطنت / آلبر کامو؛ ترجمه محمدرضا آخوندزاده -  
تهران: ققنوس، ۱۳۸۵.  
۱۸۴ ص.؛ مصور. - (ادبیات جهان؛ ۶۶. داستان‌های کوتاه؛ ۱۱)  
ISBN 964-311-619-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *L'exil et le royaume*, 1976.

۱. داستان‌های کوتاه فرانسوی - قرن ۲۰م. الف. آخوندزاده،  
محمدرضا، ۱۳۵۷ - ؛ مترجم. ب. عنوان.

ت ۲ / الف ۸۳ / PQ۲۶۳۲ / ۸۲۳/۹۱۴

۱۳۸۴

۳۳۶۶۶-۸\*

کتابخانه ملی ایران

# تبعید و سلطنت



آلبر کامو

ترجمه محمد رضا آخوندزاده

انتشارات فقتوس

تهران، ۱۳۸۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**L'exil et le royaume**

*Albert Camus*



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

آلبر کامو

تبعید و سلطنت

ترجمه محمد رضا آخوندزاده

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۸۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۶۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 619 - 4

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

*Printed in Iran*



## فهرست



---

---

۷	هرزه زن
۳۳	مرتد یا «ضمیر سرگردان»
۵۷	گنگ‌ها
۷۷	میهمان
۹۷	ژونا یا «هنرمندی در حین کار»
۱۴۱	نذر یا «صخره‌ای که حرکت می‌کند»



## هرزه زن



---

معلوم نبود مگس مردنی و سرگردان از کجا وارد اتوبوس شده بود، چون تمام شیشه‌های اتوبوس از بدو حرکت بسته بود. پرواز سست و ساکتش نظر ژانین را جلب کرده بود. لحظه‌ای گمش کرد، بعد دید که روی دست بی حرکت شوهرش فرو می‌آید. هوا سرد بود. هر بار که طوفان شن به شیشه‌های اتوبوس حمله می‌کرد لرزشی به مگس دست می‌داد. در کورسوی صبح زمستان و در میان هیاهوی وحشتناک چرخ و محورها، اتوبوس می‌غلتید، بالا و پایین می‌رفت و در نهایت با محنت بسیار خود را به جلو می‌کشانند. ژانین به شوهرش نگاه کرد؛ با آن خوشه جوگندمی موهای کوتاهش که تا روی پیشانی‌اش رویده بود و آن دماغ‌گنده و دهان بدشکل، بیش‌تر از هر چیز شبیه یک غول اخمو بود. هر بار که پستی و بندگی جاده اتوبوس را تکان می‌داد، ژانین احساس می‌کرد شوهرش

می‌کرد. به نظرش می‌آمد که روزهاست با این گروه ارکستر گنگ در سفر است، گرچه از شروع حرکتشان از ایستگاه راه آهن در سحرگاهی سرد، بیش از دو ساعت نمی‌گذشت. در طول این مدت اتوبوس اغلب در صحرایی پوشیده از سنگ و غم راه می‌پیمود که دست‌کم در ابتدای مسیر، خطوط مرزی‌اش با آسمان در افق‌های سرخ‌فام، قابل مشاهده بود. ولی باد و طوفان خیلی زود آغاز شد و گستره لایتناهی را در خود بلعید. از این پس، مسافران قادر به تماشای هیچ منظره‌ای نبودند و یکی پس از دیگری، در سکوتشان غرق می‌شدند. این سکوت، در آن شب روشن، آن‌ها را به خیل کشتی شکستگان شبیه می‌ساخت. تنها حرکتی که از آن‌ها دیده می‌شد، این بود که گاه لبان و چشمانشان را که به خاطر تحریک شن‌ها نمناک می‌شد، با آستینشان خشک می‌کردند.

مارسل، همسرش را صدا زد. ژانین با شنیدن ندای شوهرش از جا پرید و بار دیگر به کلمه «ژانین» اندیشید که چقدر مضحک، بزرگ و قوی است؛ درست مثل خودش.

مارسل از او پرسید چمدان نمونه پارچه‌ها کجاست، ژانین هم با پاهایش فضای خالی زیر صندلی را جستجو کرد و دست آخر پایش به جسمی خورد که حدس می‌زد همان چمدان باشد. اگر برای دیدن چمدان خم می‌شد، حالت خفگی خفیفی به او دست می‌داد. در دوران دانشجویی، نفر اول ژیمناستیک دانشگاه بود، نفسش زوال‌ناپذیر به نظر می‌آمد. از آن موقع چقدر گذشته بود؟ بیست و پنج سال. و این بیست و پنج سال به نظرش چه کوتاه می‌آمد، انگار همین دیروز بود که او بین ازدواج و زندگی مجرد تردید داشت و با اضطراب به سن و سال امروزش می‌اندیشید، که مبادا در تنهایی به سن پیری برسد. امروز تنها نبود و این دانشجوی حقوق که هرگز فکر ترک کردنش را نمی‌کرد، در کنارش نشسته

لحظه‌ای روی شانه‌های او می‌افتد ولی فوراً بالاتنه سنگینش را جمع و جور می‌کند، سر جایش می‌نشیند و باز نگاهش ثابت می‌شود. بی‌حرکت و حواس‌پرت به نظر می‌رسید، انگار جای دیگری بود. از تمام هیكلش انگار فقط دستانش زنده بودند؛ دستانی بی‌مو که با آن فلانل خاکستری و آستینی که تا پایین مچش آمده بود، از همیشه کوتاه‌تر به نظر می‌رسید و آن قدر چمدان محتوای نمونه پارچه‌ها را که بین زانوانش چپانده بود محکم می‌فشرد، که به نظر نمی‌رسید فرود مردد مگس را احساس کرده باشد. به ناگاه باد زوزه‌ای کشید و هاله گرد و غبار پیرامون اتوبوس، غلیظ‌تر شد.

دانه‌های شن و ماسه مشت‌مشت به شیشه‌های اتوبوس می‌خوردند انگار دستی نامرئی به عمد آن‌ها را بدین‌گونه به سمت مسافران می‌پاشید. مگس یکی از بال‌های رنجورش را تکان داد، روی پاهای جلویش خم شد و پرواز کرد. از سرعت اتوبوس کاسته شد. انگار می‌خواست توقف کند. لحظه‌ای بعد باد آرام‌تر و هاله رقیق‌تر شده بود و اتوبوس سرعتش را بازمی‌یافت. حفره‌هایی از نور زردرنگ در منظره غرق در گرد و غبار دورتادور اتوبوس، دیده می‌شد. دو سه تا نخل کشیده و رنگ‌پریده که انگار از ورقه فلزی براق ساخته شده بودند لحظه‌ای دیده شدند و به سرعت ناپدید گردیدند. مارسل با خود زمزمه کرد: «این‌جا دیگه کجاست؟»

اکثر مسافران اتوبوس، عرب‌هایی بودند که بیش از آن‌که خواب باشند، ادای خوابیدن در می‌آوردند و عباهایشان چون کفن می‌پوشاندشان. بعضی‌ها هم پاهایشان را بالا آورده بودند و چهارزانو نشسته بودند و همین کارشان باعث می‌شد تا با لرزش اتوبوس، بیشتر از بقیه تکان بخورند. سکوت و خونسردی بیش از حدشان طاقت ژانین را طاق



بود. بالاخره پیشنهاد ازدواجش را پذیرفت؛ قد کوتاه و خنده‌های آزمندانه و چشمان سیاه برجسته مارسل خیلی مورد پسندش نبود، ولی شجاعت او را در زندگی دوست می‌داشت؛ شجاعتی که آن را با سایر فرانسویان مشترک بود. همچنین حالت سرخوردگی او را وقتی روزگار یا مردم انتظارش را برآورده نمی‌کردند، می‌پسندید. از همه مهم‌تر ژانین دوست داشت مورد پسند واقع شود و مارسل از این لحاظ سرشارش کرده بود و اغلب سعی داشت به او القا کند که وجودشان برای یکدیگر است و این باعث می‌شد که ژانین واقعاً احساس وجود کند. نه، او تنها نبود.

اتوبوس با بوق‌های پیایی و بلند، راه خود را از میان موانع مبهم جلوی خود می‌گشود. با این وجود در داخل اتوبوس کسی تکان نمی‌خورد. ناگهان ژانین احساس کرد کسی چشم به او دوخته است. مسیر نگاه را از صندلی ردیف پشت سرش و در طرف مقابل راهروی وسط اتوبوس تشخیص داد و سرش را به طرف آن برگرداند. این یکی، عرب نبود و ژانین تعجب می‌کرد که چطور تا به حال متوجه او نشده است. یونیفرم یگان ویژه فرانسویان صحرا را به تن داشت و کلاه کپی پارچه‌ای خاکستری رنگی تا روی صورت دراز و هندسی او پایین آمده بود. با نگاهی اخم‌آلود و شفاف در چشمان ژانین خیره شده بود. ژانین سرخ شد و نگاهش را به طرف شوهرش برگرداند. مارسل هنوز داشت منظره مبهم بیرون اتوبوس را در میان باد و طوفان تماشا می‌کرد. ژانین کمی در ماتویش فرو رفت، بعد دوباره به سرباز فرانسوی نگاه کرد؛ لاغر بود و دراز؛ آن قدر در لباس کوتاه و رسمی‌اش لاغر شده بود که انگار هیکلش را از مخلوطی از شن و استخوان در قالبی خشک و ترد ساخته‌اند. نگاهش را به دستان لاغر و صورت‌های سوخته عرب‌هایی که در ردیف جلوی او نشسته بودند، برگرداند. برایش جالب بود که آن عرب‌ها با آن

لباس‌های حجیمشان چگونه بر روی نیمکت‌هایی که برای او و شوهرش تنگ بود، به این راحتی لم داده‌اند. در نظر خودش، خیلی خوش‌هیکل و قدبلند نبود، ولی جذاب و البته دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. این را از طرز نگاه مردان به خوبی احساس می‌کرد. شاید علتش صورت بچگانه و چشمان صاف و شفافش بود که تا حدی او را شبیه دختر بچه‌های بازیگوش می‌کرد و با آن جثه بزرگش که می‌توانست نمایانگر متانت و آرامش او باشد، در تضاد بود. هیچ چیز آن طور که او پیش‌بینی می‌کرد نمی‌گذشت. وقتی مارسل از او خواست تا به این سفر بیاید، ابتدا مخالفت کرده بود. مدت‌ها بود که مارسل به این سفر می‌اندیشید. دقیقاً پس از جنگ و زمانی که اوضاع به وضعیت عادی خود برگشت. قبل از جنگ تجارت پارچه که مارسل از والدینش به ارث برده بود و به خاطر آن تحصیلاتش را در رشته حقوق نیمه‌کاره رها کرده بود، زندگی نسبتاً قشنگی را برایشان فراهم می‌کرد. سال‌های جوانی در نواحی ساحلی، می‌توانست برایشان دوران زیبایی باشد، ولی مارسل از هرگونه فعالیت بدنی بدش می‌آمد و پس از مدتی دیگر حتی ژانین را به پلاژها هم نمی‌برد. اتومبیل کوچکشان جز در تعطیلات آخر هفته، از شهر خارج نمی‌شد. در باقی اوقات، مارسل ترجیح می‌داد در مغازه رنگارنگ پارچه‌فروشی خود زیر طاق‌های محله نیمه شرقی - نیمه اروپایی بماند. محل زندگی‌شان خانه سه‌خوابه‌ای بود در بالای همین مغازه، که به سبک عربی و با مبلمان باربه تزیین شده بود.

فرزندی در میان نبود. سال‌های متوالی در سایه‌روشن پرده کرکره نیمه‌باز پنجره اتاقشان سپری می‌شد. دیگر تابستان، پلاژ، گردش و حتی آسمان به صورت خاطراتی دور درآمده بودند. گویا برای مارسل، جز کارهایش چیز جالب دیگری وجود نداشت. ژانین می‌اندیشید که توانسته

شبهات نداشت. علت مخالفت اولیه او، ترس از گرما بود و گله‌های مگس، مسافرخانه‌های کثیف و چرک و پر از بوی بادبان رومی. آنچه اصلاً به ذهن او خطور نکرده بود، سرما بود و باد کوبنده و این فلات شبه قطبی که با صخره‌های یخ‌زده پوشانده شده بود. همچنین در رؤیاهایش نخل‌ها و ماسه‌های نرم و لطیف را تجسم کرده بود و حالا می‌دید بیابان آن طور که او پیش‌بینی می‌کرده، نیست. فقط سنگ، همه جا سنگ. در آسمان، تنها غبارهای برخاسته از سنگ، سرد و پریهاو، حکم می‌راندند. در روی زمین هم اوضاع بهتر از این نبود؛ تنها در میان انبوه سنگ‌ها، معدود گیاهانی خشک و سمج و بی‌حاصل، مجالتی کوتاه برای رویش یافته بودند.

اتوبوس توقف کرد. راننده بدون این‌که مخاطب خاصی داشته باشد، به زبان عربی که ژانین در تمام عمرش شنیده بود ولی هرگز کلمه‌ای از آن را متوجه نشده بود، چندکلمه‌ای حرف زد. مارسل پرسید: «موضوع چیست؟» و راننده، این بار به زبان فرانسه توضیح داد که گویا شن وارد کاربراتور شده. مارسل دوباره شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زمین و زمان. راننده آن‌چنان قهقهه‌ای سر داد که می‌شد برای لحظه‌ای تمام دندان‌هایش را شمرد. وقتی از خنده فارغ شد، اطمینان داد که اتفاق خاصی نیفتاده و پس از تمیز کردن کاربراتور، دوباره به راه خواهند افتاد. در را که باز کرد، باد سردی به داخل اتوبوس هجوم آورد و با هزاران دانه شن و ماسه به صورت مسافران حمله‌ور شد. همه عرب‌ها، دماغشان را زیر عبایشان بردند و خودشان را جمع و جور کردند. مارسل نعره زد: «در رو ببند!» راننده که به سمت در باز می‌گشت، دوباره خندید. بعد با طمأنینه خاصی چند ابزار را از زیر داشبورد ماشین برداشت و دوباره به طرف موتور رفت و در غبار ناپدید شد. این بار هم در را نبست. مارسل آه کشید

هوس اصلی شوهرش را دریابد و آن پول بود و نمی‌دانست چرا از دانستن این موضوع ناراحت است. به هر حال خود او نیز از این پول بهره‌مند می‌شد. مارسل نه تنها خسیس نبود، بلکه بسیار هم بخشنده بود؛ خصوصاً در مورد ژانین. گاهی به او می‌گفت: «اگر بلایی بر سر من بیاید، تو تأمینی.» و در واقع هم آدم باید در مورد نیازهای مادی‌اش تأمین باشد، ولی در مورد باقی نیازها که به هیچ عنوان نمی‌توان آن‌ها را ساده‌تر از نیاز مالی دانست، چگونه باید تأمین شد؟ و این مشغله‌ای بود که گاه ذهن ژانین را مشغول می‌کرد. همیشه منتظر یافتن پاسخی مناسب برای این پرسش بود؛ حتی وقت‌هایی که به مارسل برای اسباب‌کشی و مرتب کردن کتاب‌هایش در مغازه کمک می‌کرد. سخت‌ترین دوره برای آن‌ها، تابستان بود که گرما انسان را تا درک احساس شیرین خستگی و کوفتگی، عذاب می‌داد.

دقیقاً در اوج گرمای تابستان، جنگ به ناگاه آغاز شد. مارسل اعزام و کمی بعد ترخیص شد. با قحطی پارچه، کارها کاملاً خوابیده بود و خیابان‌ها چون بیابان خالی و نفتیده بودند. از این به بعد اگر اتفاقی برای مارسل می‌افتاد، ژانین دیگر تأمین نبود. به همین علت بود که به محض بازگشت پارچه به بازار، مارسل این تصور را در ذهن پروراند که به شهرهایی در دشت‌های مرتفع و جنوبی برود تا با حذف واسطه‌ها و دلال‌ها، مستقیماً با مشتریان عرب وارد معامله شود. از همسرش خواست که با او بیاید. ژانین برقراری ارتباط با مردم را کار مشکلی می‌دانست، به علاوه جدیداً احساس نفس‌تنگی می‌کرد. ترجیح می‌داد منتظر بماند. ولی مارسل آن قدر اصرار کرد تا بالاخره پذیرفت به همراهش بیاید. دیگر حوصله‌ای برای رد تقاضاهای او برایش باقی نمانده بود. حالا هم او آن‌جا بود و حقیقتاً هیچ چیزی با آنچه قبلاً در خیالات خود پرورانده بود،

کمی بعد، اتوبوس جست و خیزهایش را روی دست‌اندازهای جاده - که حالا وضعشان بدتر هم شده بود - از سر گرفت. عرب‌ها بی‌وقفه تکان می‌خوردند. ژانین احساس کرد آرام آرام به خوابی سبک فرو می‌رود و درست در همین هنگام، جلوی چشمانش بطری زردرنگ کوچکی از عصاره خرما دید. سرباز فرانسوی با آن صورت کشیده و شغال‌مانندش لبخند زد. ژانین پس از اندکی تردید، بطری را گرفت، جرعه‌ای از آن نوشید و تشکر کرد. سرباز بطری را در جیبش چپاند و لبخند از صورتش محو شد و نگاهش را به جاده رویرو معطوف کرد. ژانین به طرف مارسل نگاه کرد و از تمام صورت او، جز پس‌گردن صافش چیزی ندید؛ چرا که مارسل داشت از شیشه اتوبوس منظره مه‌گرفته را تماشا می‌کرد. ساعت‌ها بود در حرکت بودند و در طول این زمان، خستگی، زندگی را در داخل اتوبوس، به رخوت کشانده بود. تا بالاخره سر و صدایی در بیرون اتوبوس طنین‌انداز شد، کودکانی جبه‌پوش، مثل فریره دور خودشان می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌پریدند، کف می‌زدند و دور اتوبوس می‌چرخیدند. در دو طرف جاده‌ای که اتوبوس در آن حرکت می‌کرد، خانه‌هایی کم‌ارتفاع، به دنبال هم ردیف شده بودند. اتوبوس به واحه‌ای وسط بیابان رسیده بود. سر و صدای باد همچنان ادامه داشت ولی وجود دیوارها از حرکت ماسه‌ها خودداری می‌کرد و هوا روشن‌تر به نظر می‌رسید، هر چند اطراف همچنان به درستی دیده نمی‌شد. در میان این سر و صداها و پس از هیاهوی وحشتناک ترمز، اتوبوس دست‌آخر جلوی طاق چینه‌دار هتلی با شیشه‌های کثیف، متوقف شد. ژانین پیاده شد و در همان لحظه اول که پا به خیابان گذاشت سوز سرما را احساس کرد. در ارتفاعی بالاتر از سقف خانه‌ها، توجهش به مناره‌ای زرد و کشیده جلب شد. در سمت چپش، هنوز هم آن نخل‌های جدا از هم دیده

و گفت: «باور کن این مردک در تمام طول زندگی‌اش یک بار هم موتور ماشین ندیده». ژانین پاسخ داد: «ولش کن!»

منظره‌ای نظر ژانین را به خود جلب کرد. درست در کنار اتوبوس، چند نفر پوشیده در لباس‌های خود، بی‌حرکت ایستاده بودند؛ جبه‌کلاه‌داری به تن داشتند و از ورای انبوه پارچه‌هایی که آن‌ها را پوشانده بود، فقط چشمانشان دیده می‌شد. هیچ صدا یا حرکتی از آن‌ها شنیده یا دیده نمی‌شد. معلوم نبود از کجا پیدایشان شده و دائماً مسافران را نگاه می‌کردند. مارسل گفت: «چروبان‌های این طرفا هستند.»

داخل اتوبوس سکوتی مطلق حکمفرما بود. به نظر می‌رسید تمام مسافران گوش به صدای بادی سپرده‌اند که در گستره بی‌نهایت صحرا، بدون برخورد با هیچ مانعی، برای خود ول می‌چرخید. این بار، چیزی که نظر ژانین را به خود جلب کرد، تعداد بسیار کم چمدان‌ها در داخل اتوبوس بود. قبل از به راه افتادن، راننده چمدان‌ها و بسته‌های مسافران را روی سقف ماشین جاسازی کرده بود. به خاطر همین، روی توری‌های بالای سر مسافرین، جز چند عصای کشیده و چند زنبیل پهن، چیزی دیده نمی‌شد. تمام این مردمان اهل جنوب، به نحوی مشابه و طبق عادت با دست خالی سفر می‌کردند.

راننده بالاخره برگشت؛ هنوز سرحال بود. این بار او هم پارچه‌ای به دور صورتش بسته بود تا از گزند طوفان در امان باشد و عجیب آن که هنوز می‌شد خنده را در چشمانش تشخیص داد. خبر داد که به زودی به راه خواهند افتاد. در را بست. باد ساکت شد و به خاطر همین سکوت، صدای برخورد شن به شیشه جلوی اتوبوس بیش‌تر شنیده می‌شد. در اولین استارت، موتور سرفه‌ای کرد و سریع خفه شد. پس از مدتی سرسختی و سرکشی، بالاخره راننده با چند گاز جانانه، چندین بار نعره موتور را درآورد و اتوبوس با سسکه‌های زیاد، حرکت کرد.

می شدند. خیلی دلش می خواست به آنجا سری بزند. با وجود این که تقریباً نزدیک ظهر بود، هوا آن قدر سرد بود که ژانین می لرزید. به سمت شوهرش برگشت. ولی قبل از این که او را ببیند، سرباز را دید که به او نزدیک می شد. سرباز پس از این که لبخند و سلامی مبهم نثار ژانین کرد، بدون آن که مستقیماً به او نگاه کند، از کنارش گذشت و در دل جمعیت گم شد. مارسل داشت چمدان سیاه پارچه‌ها را از روی سقف اتوبوس پایین می آورد. کار ساده‌ای نبود؛ راننده تک و تنها روی سقف اتوبوس ایستاده بود و کیف‌ها و ساک‌ها را یکی یکی پایین می داد و انواع حرف‌های درشت و رکیک را نثار جمعیت جبه‌پوشی می کرد که اتوبوس را احاطه کرده بودند. ژانین خود را در محاصره صورت‌هایی می دید که انگار از چرم و استخوان ساخته شده بودند و فریادهایی از ته حلقشان بیرون می آمد. ناگهان خستگی‌اش را به یاد آورد و به مارسل که مشغول خوش و بش با راننده بود گفت: «من می‌رم بالا.»

وارد هتل شد. پیشخدمت هتل، پسرکی فرانسوی و کم‌حرف، به طرفش آمد و او را به طبقه اول، به اتاقی مشرف بر خیابان راهنمایی کرد. در همان لحظه اول، تمام اشیای داخل اتاق را شناسایی کرد؛ یک تخت آهنی و یک صندلی به رنگ سفید، یک کمد دیواری بدون پرده و در پشت همه این‌ها پاراوانی از نی و یک توالت که روی سطح آن را لایه نازکی از گرد و خاک پوشانده بود، و دیگر هیچ. وقتی پیشخدمت در را بست، احساس کرد سرما از دیوارهای عریان اتاق که با آهک سفیدکاری شده بودند به داخل نفوذ می‌کند. نمی‌دانست ساکش را کجا بگذارد یا اصولاً خودش کجا قرار بگیرد. به هر حال می‌بایست یا روی تخت دراز می‌کشید یا همین‌طور ایستاده می‌ماند و در هر دو حالت، از سرما می‌لرزید. همان‌جا ایستاده ماند. منتظر بود، بدون آن که بداند چه چیزی را انتظار

می‌کشد. ساک به دست، به روزنه‌ای نزدیک سقف چشم دوخته بود که آسمان از آن دیده می‌شد. تنها محسوساتش، تنهایی‌اش بود و سرمایی که در او رخنه می‌کرد و وزنه‌ای که به جای قلب در سینه‌اش جا گرفته بود و سنگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. خیلی محو، صداهایی را از خیابان می‌شنید که در میان آن‌ها، بارقه‌هایی از صدای مارسل هم شنیده می‌شد. حواسش بیش‌تر معطوف به هیاهوی امواجی بود که در نخلستان به وجود می‌آمد و از آن روزنه نزدیک سقف، وارد اتاق می‌شد. هیچ وقت خود را تا بدین اندازه به نخلستان نزدیک احساس نمی‌کرد. شدت باد مضاعف شد. صدای ملایم آب‌ها، حالا دیگر به امواجی سوت‌مانند تبدیل شده بودند. ژانین آن سوی دیوارها را تجسم می‌کرد که دریایی از نخل‌های کشیده و منعطف، در طوفان می‌رقصیدند. هیچ چیز مورد انتظار او نبود. ولی این امواج نامرئی، چشمان خسته‌اش را نوازش می‌داد. هنوز ایستاده بود. بازوانش را آویزان نگاه داشته بود و به همین خاطر کمی خمیده به نظر می‌رسید. سرما به آرامی در امتداد ساق‌هایش بالا می‌آمد. در رؤیاهایش نخل‌های کشیده و رقصان را می‌دید و به دخترک جوانی می‌اندیشید که زمانی خود او بود.

بعد از این که دست و صورتشان را شستند، به طرف سالن غذاخوری در طبقه پایین رفتند. بر روی دیوارهای عریان، تصاویری از شتر و نخل، با پس‌زمینه‌ای سرخ و بنفش دیده می‌شد. پنجره‌های روی طاق‌دیس، نور را با خست تمام، وارد سالن می‌کرد. مارسل از پیشخدمت هتل نشانی مشتری‌هایی را گرفت که باید سراغشان می‌رفت. بعد پیرمردی عرب، که چند نشان نظامی بر لباسش دوخته بود، برایشان غذا و نوشیدنی آورد. مارسل با نگرانی تکه‌ای از نان را برید. اجازه نداد همسرش آب بنوشد:

غروری را در آن‌ها می‌دید که در عرب‌های شهرش هرگز ندیده بود. چمدانی که در دست یکی از باربران بود، راه را در دل جمعیت برایش باز می‌کرد. از در یک باروی خاکی اخراپی‌رنگ عبور کردند و به میدان کوچکی رسیدند که در آن از همان درختان غبارآلود کاشته شده بود و دورتادور آن طاق‌دیس‌ها و بوتیک‌های فراوان دیده می‌شد.

وسط میدان، درست روبروی عمارتی آبی‌رنگ ایستادند. یک اتاق بیش‌تر نداشت که آن هم صرفاً با نوری که از در ورودی نفوذ می‌کرد، روشن می‌شد. پشت یک میز چوبی براق، مرد عربی با سبیل سفید نشسته بود. می‌خواست چای پخش کند. قوری را بر فراز سه استکان کوچک و نقش‌دار بالا و پایین می‌آورد و چای می‌ریخت. قبل از آن که مارسل و ژانین در سایه روشن داخل مغازه قادر به تشخیص چیزی شوند، بوی محرک چای نعنای به استقبالشان آمد. مارسل با زحمت از راهروی ورودی و گل‌های پیچی که آن را دربر گرفته بود رد شد، از قوری‌های قلع و فنجان‌ها و سینی‌های درهم و برهم گذشت تا به قفسه‌ای چرخان، پر از کارت‌بستال رسید و پس از آن، پشت پیشخان قرار گرفت. ژانین از کنار در ورودی کنار رفت تا راه ورود نور را سد نکند. همان لحظه، در نیمسایه پشت سر فروشنده پیر، دو مرد عرب را دید که با لبخند به آن دو نگاه می‌کردند و روی دو چمدان بزرگ حجیم، که عملاً تمام محوطه انتهای حجره را اشغال کرده بود، نشسته بودند. قالی‌های قرمز و مشکی و پارچه‌های گلدوزی شده، دیوارها را پوشانده بود و کف اتاق هم پر بود از چمدان‌ها و ظرف‌هایی پر از حبوبات معطر. روی پیشخان، کنار ترازویی با کفه‌های مسی براق و یک متر که اعداد رویش به سختی خوانده می‌شد، یک ردیف نان شکری با روکش ضخیم آبی به صف شده بودند که یکی از آن‌ها کمی خورده شده بود. وقتی پیرمرد خریدار، قوری را روی پیشخان

«این آب جوشیده نیست، شراب بخور.» دوست نداشت. شراب سنگینش می‌کرد. در صورت غذا، گوشت خوک هم دیده می‌شد. نسبت به آن هم احساس خوشی نداشت؛ هر چند مارسل سعی می‌کرد به او القا کند اگر برای پختن گوشت خوک حوصله به خرج رفته باشد، ضرر نخواهد داشت. آن‌ها وقتی برای حوصله به خرج دادن نداشتند. فردا صبح، می‌بایستی باز هم به سمت جنوب راه می‌افتادند تا بتوانند قبل از پایان روز، تمام مشتریان عمده را ملاقات کرده باشند. مارسل به مرد عرب، قهوه سفارش داد. او هم با سر تأیید کرد و بدون آن‌که لبخند بزند، با گام‌های کوتاه دور شد. مارسل با خنده گفت: «صبح‌ها که خوابشون می‌آید، عصرها هم که خسته‌اند.»

قهوه را داغ داغ نوشیدند. وقت زیادی برای لذت بردن نداشتند. از کافه بیرون زدند و وارد خیابانی سرد و غبارآلود شدند. مارسل مرد عرب جوانی را صدا زد تا در حمل چمدان کمکش کند. بحثی اساسی در مورد دستمزد سرگرفت. بنا به اعتقاد مارسل که این بار هم سعی می‌کرد آن را به ژانین ثابت کند، کارگران آن منطقه همیشه دو برابر دستمزد واقعی را طلب می‌کردند تا شاید آخر سر، ربع دستمزد نصیبشان شود. ژانین با ناخوشی، به دنبال دو باربر به راه افتاد. زیر ماتوی ضخیم پیراهنی پشمی پوشیده بود. می‌اندیشید کاش می‌توانست سبکی‌تر حرکت کند. گوشت خوک، هر چقدر هم که خوب پخته شده بود و آن مقدار ناچیز شراب که نوشیده بود، آزارش می‌داد.

از میان پارک ملی کوچک که بر روی برگ درختانش لایه‌ای از غبار نشسته بود، عبور کردند. رهگذران عرب، بی‌آن‌که نگاهی به آن‌ها بیندازند و در حالی که دامن عباهاشان را جلویشان جمع کرده بودند، از کنارشان گذشتند. با وجود لباس‌های مندرسی که بر تن داشتند، ژانین

درخت، بوی سنگ و گوسفند در این محله شناور بود. بوتیک‌ها به دنبال یکدیگر ردیف بودند. ژانین احساس کرد ساق‌هایش سنگین‌تر شده‌اند، ولی شوهرش آرام‌تر شده بود. چند قلم فروش کرده بود و به نظر می‌رسید رفتارش دوستانه‌تر شده است. ژانین را «عزیزم» صدا می‌زد. گفت که سفرشان بی‌فایده هم نبوده. ژانین پاسخ داد: «آره، این طور که مستقیماً بیایی پیش مشتری‌ها خیلی بهتره.»

از یک مسیر متفاوت به مرکز شهر برگشتند. عصر سپری شده و آسمان از ابر پوشیده بود. در میدان شهر ایستادند. مارسل دستانش را به هم می‌مالید و با ملایمت چمدان را که جلویش گذاشته بود، نگاه می‌کرد. ژانین گفت: «اون جا را باش!» از آن سوی میدان، عربی بلند و لاغر، با هیكلی قوی که عبایی به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت، به طرف آنها می‌آمد. چکمه‌هایی نرم و زرد رنگ به پا کرده بود و دستکش در دست داشت.

صورتش هندسی و برنزه بود. عرقچین و عمامه‌اش تنها نقاط تمایزش با افسرهای فرانسوی امور محلی بود که ژانین از آنها خیلی خوشش می‌آمد. خیلی منظم گام برمی‌داشت، دستکش‌هایش را از دست بیرون آورد و به گروه چند نفره‌شان نگاهی کرد. مارسل شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «اینو باش! طرف فکر کرده ژنرال.» آری، همه مردم این‌جا حالت خودستایی را داشتند، ولی این یکی زیاده‌روی کرده بود. فضای خالی میدان، آنها را احاطه کرده بود و مرد عرب، به طرف چمدان پیش می‌رفت. نه به چمدان نگاه می‌کرد و نه به آدم‌هایی که دور چمدان ایستاده بودند. خیلی سریع به آنها نزدیک شد. و درست لحظه‌ای که به آنها رسید، مارسل دسته چمدان را گرفت و به طرف خود کشید. مرد عرب بدون آن‌که به روی خودش بیاورد، از کنار او رد شد و با سرعت قبلی به

گذاشت و سلام گفت، بوی پشم و ادویه‌ای که در اتاق شناور بود، تحت تأثیر عطر خوش چای محو شد.

مارسل با دستپاچگی و با صدایی آرام گفت که قصد دارد در مورد فروش صحبت کند؛ چمدان را باز کرد و پارچه‌ها و روسری‌ها را بیرون آورد. ترازو و متر را کناری کشید تا جایی برای پهن کردن کالاها جلوی خریدار پیر دست و پا کند. عصبانی می‌شد، صدایش را بالا و پایین می‌آورد و با حالتی ناخوشایند می‌خندید. حالت زنی را پیدا کرده بود که می‌خواهد نظر کسی را به خود جلب کند. ولی از موفقیت در این کار، مطمئن نیست. دستانش را از هم باز کرد تا به خریدار مفهوم خرید و فروش را القا کند. پیرمرد سرش را تکان داد، سینی چای را به مرد عربی که پشت سرش نشسته بود داد و چند کلمه‌ای حرف زد که به نظر می‌رسید بدجوری مارسل را نومید کرد. او هم دوباره پارچه‌ها را جمع و جور کرد و در چمدان قرار داد. سپس قطره عرقی را که بعید بود روی پیشانی‌اش نشسته باشد، خشک کرد. باربر را فراخواند. به طرف بقیه مغازه‌ها به راه افتادند. در مغازه بعدی، خریدار در ابتدای امر همان حالت الهه‌گونه را به خود گرفته بود، ولی موفقیت بیش‌تری به دست آوردند. مارسل به ژانین گفت: «این قدر از خودشون راضی‌اند که خدا رو بنده نیستند. ولی این جور خرید و فروش می‌کنند. زندگی برای همه سخت شده.» ژانین در سکوت به دنبال او می‌رفت. هوا آرام و آسمان در بعضی جاها روشن بود. نور سرد و براق، در دل ابرهای سفید رنگ، چاه‌هایی به رنگ آبی حفر می‌کرد و پایین می‌آمد. حالا دیگر میدان را ترک کرده بودند و در خیابان قدم می‌زدند؛ در امتداد دیوارهایی خاکی که در بالای آنها، گل‌ها پلاسیده آخر پاییز، یا انارهای خشک و کرم‌زده، دیده می‌شد. عطر گرد و غبار و قهوه، دود آتش افروخته از پوست

مسیر خود ادامه داد. ژانین به شوهرش نگاه کرد. مارسل شرمنده به نظر می‌رسید.

گفت: «حالا دیگه اجازه هر کاری رو به خودتون می‌دن.» ژانین جوابی نداد. از چهره از خود راضی آن مرد عرب حالش به هم می‌خورد و احساس بدبختی می‌کرد. دلش می‌خواست زودتر برگردد. به آپارتمان کوچکش می‌اندیشید. فکر بازگشت به هتل و به آن اتاق یخ‌زده، آزارش می‌داد. به هتل رسیدند. به یاد پیشنهاد پیشخدمت هتل افتاد که به او گفته بود می‌تواند برای تماشای منظره دشت، به بالکن بالای قلعه برود. از مارسل خواست چمدان‌هایشان را در هتل بگذارند و به تماشای دشت بروند. ولی مارسل خیلی خسته بود و می‌خواست بعد از شام استراحت کند. ژانین اصرار کرد. مارسل نگاهش کرد و گفت: «باشه، عزیزم».

ژانین آماده شد، پایین آمد و در خیابان جلوی هتل منتظر شوهرش ماند. ازدحام مردانی که همگی عباهای سفید بر تن داشتند، هر لحظه بیش‌تر می‌شد. هیچ کدامشان تا به آن زمان زنی را تک و تنها در خیابان ندیده بودند و ژانین هم احساس می‌کرد تا به حال هیچ‌گاه این همه مرد را یکجا ندیده است. کسی مستقیماً به او نگاه نمی‌کرد. فقط صورت لاغرشان را به سمت او می‌چرخاندند. در نظر ژانین، همه آنها به اندازه آن سرباز فرانسوی داخل اتوبوس مغرور و حيله‌گر بودند. صورتشان را به سمت زن غریبه می‌گرداندند، بعد آرام و بی‌خیال از کنار او که حالا قوزک پایش متورم شده بود، عبور می‌کردند و بر درد و ناراحتی او می‌افزودند. آرزو می‌کرد هر چه زودتر برگردد و در ذهن خود، از خودش می‌پرسید که چرا به این سفر آمده است. در همین احوال بود که دید مارسل از هتل خارج می‌شود و به سمت او می‌آید.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که آنها از پله‌های قلعه بالا می‌کشیدند. باد دیگر کاملاً قطع شده بود و آسمانی که ساعتی پیش پوشیده از ابر بود، رنگ آبی خود را باز می‌یافت. سرما، خشک‌تر از قبل شده بود و گونه‌هایشان را می‌گزید. در میانه پله‌ها پیرمردی عرب، که به دیوار تکیه داده بود از آنها پرسید به راهنما احتیاج دارند یا نه. ولی کوچک‌ترین حرکتی به خود نداد. گویی از قبل، از جواب منفی آنها مطمئن بود. در طول مسیر پله‌ها چندین پاگرد وجود داشت، ولی باز هم خسته‌کننده بود. هر چه بالاتر می‌رفتند فضا بازتر و روشن‌تر می‌شد. محوطه‌ای سرد و خشک. هر صدایی که از واحه برمی‌خاست، با وضوحی ناب به آنها می‌رسید. به نظر می‌آمد با هر گامشان، فضای نورانی اطراف آنها، با ارتعاشی فزاینده بر خود می‌لرزد. همین که به تراس رسیدند، پشمانشان به طرف نخلستان دوید و در افق بی‌نهایت گم شد. ژانین طنین آهنگین نوایی یکنواخت و درخشان را در پهنه آسمان احساس کرد که انعکاس آن، فضای بالای سر او را سرشار می‌کرد. سکوت کرد تا سکوتی محض و سرشار از عدم، در برابر این گستره لایتناهی در وجودش شکل گیرد.

وقتی نگاهش را از شرق تا غرب روی افق می‌لغزاند، با هیچ جسمی برخورد نمی‌کرد. پایین پایش شهر عرب‌نشین را می‌دید که بالکن‌های سفید و آبی‌اش روی هم سوار شده بودند. لکه‌های قرمز فلفل‌هایی که برای خشک کردن جلوی آفتاب گذاشته بودند، مانند زخمی خونین و پرتعداد بر بدن شهر خودنمایی می‌کرد. کسی دیده نمی‌شد. آنچه می‌دید و می‌شنید، زندگی جاری در خانه‌ها بود، دودی که بوی قهوه می‌داد و صداهایی از سر شادمانی. کمی آن‌سوتر نخلستان آغاز می‌شد که به وسیله مرزهایی از درخت گز به مستطیل‌های نابرابر تقسیم شده بود و نوک نخل‌ها، بر اثر نسیمی که بر روی تراس احساس نمی‌شد، می‌رقصید.

پس از آن تا افق، قلمروی سلطنت سنگ‌ها آغاز می‌شد: اُخرایی و خاکستری‌رنگ؛ جایی که هیچ حیاتی مجال بروز نداشت، مگر در فاصله کمی از واحه، کنار چشمه موسمی که چند خیمه بزرگ و سیاه دیده می‌شد. گله‌های شتر دورتادور خیمه‌ها، بی‌حرکت و مانند حروف چاپی کوچک و ناخوانایی به نظر می‌رسیدند که بر صفحه خاک خاکستری رنگ، حک شده بودند. کشف مفهوم آن حروف، کار آسانی نبود. در پهنه دشت، سکوت پایه‌پای فضاگسترده بود.

ژانین تمام وزنش را به نرده کنار تراس تکیه داده بود و از این‌که نمی‌توانست خودش را به فضای پیش رویش پرتاب کند، احساس ضعف می‌کرد. هوا سرد بود. مارسل می‌خواست هر چه زودتر برگردند. هیچ چیز قابل توجهی در آن‌جا نمی‌یافت. ولی ژانین نمی‌توانست حتی لحظه‌ای نگاهش را از افق برگیرد. احساس می‌کرد آن پایین‌ها، جایی که آسمان و زمین با خطی یکدست و کامل در جنوبی‌ترین افق به هم ملحق می‌شدند، چیزی در انتظارش نشسته است. چیزی که در تمام عمر از آن غافل بود و هیچ‌گاه کمبود آن را در زندگی‌اش احساس نکرده بود. و امروز آن را احساس می‌کرد و نیاز به جبران داشت. بعد از ظهر فرا رسید و روشنایی هوا، رو به نقصان گذاشت. در همان وقت، در قلب زنی که دست تقدیر او را به آن‌جا کشانده بود، گرمی که به دست عادت و ملال منعقد شده بود، آرام آرام گشوده می‌شد. به دسته کولی‌ها نگاه می‌کرد. هیچ‌گاه آن‌ها را ندیده بود. در میان خیمه‌های سیاه رنگشان، همه چیز ساکن بود و با این حال، ژانین نمی‌توانست به چیزی جز آن‌ها بیندیشد. به آن‌ها که تا آن روز حتی از وجودشان بی‌اطلاع بود؛ انسان‌هایی بی‌خانه و کاشانه، بریده از دنیا و مردم دنیا، که در قلمروی گسترده‌ای که ژانین مشغول تماشايش بود، پرسه می‌زدند؛ قلمرویی که چیزی نبود جز سرزمینی مسخره با گستره‌ای

وسیع که ترک‌های سرگیجه‌آورش، تا هزاران کیلومتر آن‌سوتر، تا جنوب ادامه می‌یافت، تا این‌که سرانجام رودخانه‌ای برای آبیاری نخلستان، یافت می‌شد. روزها بر این زمین خشک و تا استخوان خراشیده، بر تن این سرزمین بی‌پایان، انسان‌هایی بی‌وقفه راه می‌سپردند که نه چیزی در اختیار داشتند و نه در اختیار کسی بودند. اربابان بینوا و آزاد یک سلطنت غریب. این اندیشه‌ها ژانین را از غمی شیرین و گسترده سرشار می‌کرد. چشمانش را بست. می‌دانست که این سلطنت، همواره به او نوید داده می‌شده، ولی هرگز از آن او نبوده و نخواهد بود. هرگز... هرگز. مگر شاید در لحظه‌ای گذرا که او چشمانش را بر شهر غرب‌نشین می‌گشود و پرتوهای نور را در آسمان منجمد و ساکن می‌یافت. لحظه‌ای تمام صداهایی که از شهر برمی‌خاست، به ناگهان ساکت می‌شد. به نظرش می‌آمد سیر تحولات بشری، از این پس متوقف شده و از این به بعد هیچ‌کس نه پیر خواهد شد و نه خواهد مرد. پس از این زندگی در تمام دنیا معلق خواهد ماند، مگر در قلب او که در همان لحظه کسی از درد و تحسین می‌گریست.

ولی آفتاب شروع به حرکت کرد. خورشید پاک و بی‌حرارت، به سمت مغرب که حالا کمی به قرمزی می‌زد، به راه افتاده بود. موجی تیره رنگ از مشرق شکل می‌گرفت و خود را آماده می‌کرد تا همچون پوششی عظیم، برگسند گیتی، گسترانیده شود. اولین زوزه سگ شنیده شد و تا دوردست‌ها در آسمان بالا رفت. ژانین لحظه‌ای احساس کرد دندان‌هایش به هم می‌خورند. مارسل به او گفت: «آدم تو این سرما از پا درمی‌آد. دیوانه نشو! بیا برگردیم هتل!» بعد دست ژانین را به حالتی ناشیانه گرفت و ژانین این بار بسیار رام و مطیع، از نرده تراس فاصله گرفت و به دنبالش آمد. مرد عرب روی پله‌ها، بی‌حرکت، آن دو را می‌دید که به سمت شهر



برمی‌گشتند. ژانین بی‌آن‌که کسی را ببیند، گام برمی‌داشت. قامتش زیر غم باری بی‌کران، خسته و خمیده شده بود. هیكل لخت و سنگینش را دنبال خود می‌کشید. شور و شوقش را از دست داده بود. در مقایسه با مردمی که او در بینشان بود، خود را بیش از حد پهن، بزرگ و همچین سفید می‌یافت. زمین در نظر او جولانگاه مخلوقات با نشاط‌تر، چون یک کودک، دختری جوان یا مردی خشک و بی‌احساس، مانند آن سرباز داخل اتوبوس بود و جایی برای او در زمین وجود نداشت. از این پس، کاری نداشت جز این‌که خود را به بستر مرگ یا دست‌کم به بستر خواب بکشانند.

ولی دقایقی بعد، خود را در رستوران یافت. مارسل جلویش نشسته بود و اگر حرفی از او شنیده می‌شد، جز شرح خستگی‌هایش نبود. بدن ژانین در حال مبارزه با یک سرماخوردگی سخت بود و او این موضوع را از تبی که حرارت بدنش را هر لحظه بالاتر می‌برد، به خوبی و با تلخی، احساس می‌کرد. دست آخر خودش را به بستر خواب کشاند. مارسل لحظه‌ای بعد به او پیوست و بدون این‌که چیزی پرسد کنارش دراز کشید. اتاق یخ‌زده بود و ژانین احساس می‌کرد سرما کم‌کم او را دربر می‌گیرد. تبش بالا می‌گرفت. سخت‌تر از همیشه نفس می‌کشید و جریان خونی تند و کم‌اثر را در رگ‌های سردش احساس می‌کرد. ترسی غریب در او شکل می‌گرفت. در بستر غلتی زد. با هر حرکتش، از تخت آهنی ناله‌هایی سرد برمی‌خاست. نه، او نمی‌خواست بیمار باشد. می‌اندیشید که مارسل حتماً تا حالا خوابیده و او نیز می‌باید بخوابد. مجبور بود چنین کند. از روزنه روی دیوار، صداهایی مبهم از شهر به او می‌رسید. حدس می‌زد این صداها از گرامافون‌های کهنه قهوه‌خانه‌ها باشد. باید می‌خوانید، ولی داشت از پشت پلک‌های بسته‌اش خیمه‌های سیاه کولی‌ها را می‌شمرد و

شترهای بی‌حرکت را در حال چریدن تماشا می‌کرد. عزلتی بی‌انتها فرا گرفته بودش. آه... او برای چه آمده بود؟ با همین پرسش به خواب رفت. کمی بعد از خواب بیدار شد. سکوت اطرافش به حد کمال رسیده بود. ولی در حوالی شهر، سگ‌ها با صدایی یخ‌زده، در تاریکی و سکوت شب، می‌نالیدند. ژانین بر خود لرزید. غلتی زد و شانه‌های قوی شوهرش را در پشت سرش احساس کرد. در یک لحظه، کاملاً از خواب پرید، رو به شوهرش چرخید و با ولعی دیوانه‌وار شانه‌های مارسل را دربر گرفت، گویی در کنار ایمن‌ترین بندرها کناره می‌گیرد. حرف می‌زد ولی هیچ صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. حرف، می‌زد ولی خودش هم به سختی می‌شنید چه می‌گوید. جز گرمای بدن مارسل چیزی احساس نمی‌کرد. بیست سال بود که این گرما را احساس می‌کرد. همیشه در کنار یکدیگر بودند، حتی در بیماری، حتی در سفر، درست مثل حالا... در تنهایی خانه می‌خواست چه کار کند؟ آن هم بدون فرزند! آیا این کمبود همیشگی او نبود؟ نمی‌دانست. او به دنبال مارسل بود، همه‌اش همین. و خشنود بود که می‌دید کسی به او نیاز دارد. بزرگ‌ترین موهبتی که مارسل به ژانین می‌بخشید این بود که به او نیاز داشته باشد. بی‌شک مارسل او را دوست نداشت. عشق، حتی نفرت، هیچ‌گاه موجب سردی صورت کسی تا به این حد نمی‌شود. راستی... صورت مارسل چه احساسی داشت؟ آن‌ها شب‌هنگام یکدیگر را دوست می‌داشتند، آن هم بدون این‌که یکدیگر را درست ببینند، کورمال کورمال. آیا جز این عشق در ظلمات، عشق دیگری وجود داشت؟ عشقی که در روشنایی روز فریاد زند. نمی‌دانست، ولی همین قدر می‌دانست که مارسل به او نیاز دارد و او هم به این نیاز، نیازمند است. می‌دانست که شب و روزش با همین احساس متقابل می‌گذرد. خصوصاً شب‌ها، هر شب، مارسل نمی‌خواست تنها باشد، نمی‌خواست

را فراگرفت. خود را از مارسل جدا کرد. نه، بر هیچ چیز پیروز نشده بود، خوشبخت نبود. احساس می‌کرد، بدون این که لحظه‌ای رهایی را تجربه کرده باشد، به مرگ نزدیک می‌شود. قلبش آزارش می‌داد. زیر سنگینی وزنه‌ای ابدی خفه می‌شد. وزنه‌ای که تازه آن روز دریافته بود که بیست سال است آن را به دنبال خود کشیده است. همین حالا باید با تمام وجودش با آن مبارزه می‌کرد. می‌خواست رهایی را تجربه کند، حتی اگر این تجربه به قیمت فراموشی ابدی وجود مارسل و دیگران تمام می‌شد. بلند شد، روی تخت نشست. احساس کرد کسی از همین نزدیکی‌ها صدایش می‌زند. ولی تنها صدایی که در آن ظلمات، به گوش می‌رسید، ناله سست و خمستگی ناپذیر سنگ‌های واحه بود و بس. صدای عبور باد را بر فراز نخلستان می‌شنید. باد از جنوب می‌آمد. از جایی که شب و کویر، زیر آسمانی که دوباره ثابت می‌دیدش، درهم می‌آمیزند. از جایی که دیگر هیچ کس نه پیر می‌شود و نه می‌میرد. زوزه باد تیزتر شد و شک داشت که ندایی شنیده باشد. جز ندایی خاموش و مبهم، که می‌توانست به دلخواه در ذهن خود، به وجودش آورد یا از صدا بیندازدش. ولی از یک چیز مطمئن بود و آن این که اگر همان لحظه به آن ندا پاسخ نمی‌داد، هیچ‌گاه برایش روشن نمی‌شد. آری، از این موضوع مطمئن بود! آرام بلند شد و کنار تخت، بی حرکت ماند. گوش به نفس‌های شوهرش سپرد. مارسل خواب بود. لحظه‌ای بعد، گرمای بستر جای خود را به سرمای اتاق یخ‌زده داد. بدون سر و صدا شروع کرد به پوشیدن لباس‌هایش. در نور ضعیفی که چراغ‌های داخل خیابان از خلال پرده کرکره به اتاق می‌تاباند، کورمال کورمال لباس‌هایش را می‌جست. کفش‌هایش را در دست نگه داشت و دستگیره در را گرفت. لحظه‌ای مردد ماند. سپس در را به آرامی باز کرد. چفت صدایی داد. همان‌جا خشکش زد. قلبش دیوانه‌وار می‌زد. خوب

پیر شود یا بمیرد. و باز آن حالت حماقت را به خود می‌گرفت. حالتی که برای ژانین کاملاً آشنا بود و گاهی آن را روی صورت دیگر مردان هم بازمی‌شناخت، تنها حالت مشترک بین این دیوانگان که زیر حالت دروغین خردمندی، پنهان می‌شد تا این که هدیان آن‌ها را فرا می‌گرفت و نومیدانه به طرف بدن یک زن پرتابشان می‌کرد تا بدون هیچ میلی، آنچه را تنهایی و شب از مفهوم ترس به آن‌ها می‌بخشید، در آن پنهان سازند.

مارسل تکانی نخورد، گویی می‌خواست خود را از او جدا کند. نه، مارسل او را دوست نمی‌داشت. توضیح این مسئله دشوار نبود. او از هر چیزی که ژانین نبود می‌ترسید. او و ژانین می‌بایستی از مدت‌ها پیش از یکدیگر جدا می‌شدند و تا آخر عمر، در تنهایی به خواب می‌رفتند. ولی چه کسی می‌تواند تا ابد تنها بخواهد؟ برخی انسان‌ها چنین می‌کنند. کسانی که برتری‌ها یا بدبختی‌هایشان آن‌ها را از بقیه جدا می‌کند و وادارشان می‌کند هر شب خود را در همان تختی پنهان سازند که هنگام مرگ نیز بستر تنهاییشان خواهد بود. ولی مارسل هرگز نمی‌توانست چنین باشد. چرا که او چون طفلی ضعیف‌النفس و بی‌اراده بود که همیشه از درد می‌ترسید و درست مثل یک کودک، هر وقت به ژانین نیاز داشت، صدایی ناله‌مانند از خود خارج می‌کرد تا ژانین به سراغش بیاید. ژانین خود را به شوهرش نزدیک‌تر کرد و دستش را روی سینه او گذاشت. و آرام، با نام عاشقانه‌ای که قبلاً به او داده بود صدایش زد. نامی که گاه بین خودشان به کار می‌بردند و هرگز به معنی آن فکر نکرده بودند.

صمیمانه صدایش می‌زد، چرا که با تمام این احوال، او هم به مارسل نیاز داشت، به نیرویش و به حماقت‌های گاه به گاهش. او هم از مرگ می‌ترسید. «فقط آگه بتونم بر این ترس غلبه کنم، خوشبختی رو احساس می‌کنم...» خیلی زود، وحشتی که هیچ عنوانی برای آن نمی‌یافت وجودش

گوش داد و وقتی از سکوت مطمئن شد دستگیره را قدری دیگر چرخاند. چرخش دستگیره به نظرش بی پایان می نمود. بالاخره در باز شد. به بیرون اتاق لغزید و در را با همان وسواس قبلی بست. گوشش را به در چوبی اتاق چسباند و خوب گوش داد. پس از لحظه ای صدای نفس های مارسل را شنید. سرمای شب را بر پوست صورتش پذیرا شد و در طول راهروی هتل دوید. در اصلی هتل بسته بود. داشت با چفت در کلنجار می رفت که کشیک شب هتل بر فراز پله ها، پیدایش شد. با صورتی برافروخته و به زبان عربی، چیزهایی می گفت. ژانین فقط گفت: «برمی گردم.» و خود را در ظلمات عمیق شب، پرتاب کرد.

تنهایی و سکوت پیرامون ژانین، فقط با صداهای خفه و پراکنده سنگ هایی که سرما آن ها را می ترکاند و به خاک تبدیل می کرد، شکسته می شد. پس از لحظه ای به نظرش آمد نوعی حرکت دورانی سنگین، آسمان بالای سرش را به دنبال خود می کشد. در ظلمات آن شب تاریک و سرد، هزاران ستاره بی وقفه شکل می گرفتند و درخشش تابناکشان، رو به افول می نهاد و آرام آرام به سمت افق می لغزیدند. ژانین نمی توانست از تماشای این شعله های لغزان چشم بردارد، با آن ها می چرخید. همان سیر ساکن، او را به سمت وحدت با عمیق ترین حقایق وجودی اش، همان جایی که سرما و هوس با هم در ستیز بودند، هدایت می کرد. در مقابل چشمانش، ستارگان را می دید که یکی یکی فرو می افتند و در بین صخره های بیابان، خاموش می شدند و هر بار، ژانین کمی بیش تر با شب صمیمی می شد. حالا به راحتی نفس می کشید و سرما، وزن بدنش، زندگی دیوانه وار و منجمدش و وحشت همیشگی اش از زندگی و مرگ را از یاد برده بود. پس از سال ها فرار از ترس، این بار دیوانه وار و بی هدف می دوید. تا بالاخره از دیدن ایستاد. درست در همین لحظه، احساس کرد

ریشه اش را یافته و شیره حیاتی از نو در امتداد تنه اش که دیگر نمی لرزید، بالا می آید. در حالی که با تمام وزنش به نرده ها فشار می آورد، به سمت آسمان در حال حرکت کشیده می شد. منتظر بود قلبش نیز به نوبه خود، وسعت یابد و سکوت در وجودش شکل بگیرد. آخرین ستارگان صور فلکی هم خوشه هایشان را کمی پایین تر، روی خط افق رها کردند و بی حرکت ماندند. آن گاه طراوت شبانه، با حلاوتی غیرقابل تحمل، شروع به سرشار کردن ژانین کرد. سرما او را در خود غرق می کرد. آرام آرام با موجی پیوسته، از کانون ناشناخته خود بالا رفت تا دست آخر، با دهانی آکنده از آه و ناله ای شیرین، به آرامش رسید. لحظه ای بعد، آسمان را دید که واژگون بر فراز زمین هنوز سرد، گسترده می شد.

با احتیاط به هتل برگشت. مارسل هنوز خواب بود. وقتی دراز کشید، مارسل شروع کرد به تق زدن و چند ثانیه بعد از جایش بلند شد. چیزهایی می گفت که ژانین اصلاً سر در نمی آورد. ایستاد و لامپ را روشن کرد. نور تمام صورت ژانین را گرفت. لنگ لنگان به طرف دستشویی رفت و از بطری آب معدنی، چند جرعه نوشید. وقتی خواست به زیر لحاف بلغزد، ژانین را دید که بی هیچ علتی، از صمیم قلب می گرید. ژانین بدون این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، هق هق کنان و به آرامی گفت: «چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست.»

## مرثدا یا «ضمیر سرگردان»

عجب جوششی، عجب جوششی! باید یک نظم و ترتیب حسابی به اوضاع داخل کله‌ام بدهم. از زمانی که زبانم را بریده‌اند، زبان دیگری که هیچ نمی‌شناسمش، بی‌وقفه در دهانم وول می‌خورد. چیزی یا کسی حرف می‌زند، یکهو ساکت می‌شود و دوباره شروع می‌کند به حرف زدن. آه! خیلی چیزها از او می‌شنوم که هیچ‌گاه بر زبان نمی‌آورم. عجب جوششی! کافی است دهانم را باز کنم تا عین شن روان از آن حرف بیرون بریزد. از نظم می‌گوئید، یک نظم واقعی. در همان لحظه، از چیزهای دیگری هم حرف می‌زنند. من همیشه در آرزوی نظم بوده‌ام. دست‌کم از یک چیز مطمئنم و آن این که منتظرم تا مأموری که باید بیاید و جانشین من بشود، بیدایش شود. این‌جا روی دامنه کوهی در فاصله یک ساعتی شهر

بودم. ولی آفتاب رنگ پریده. می گفتند به خاطر الكل الكل است. «آن‌ها الكل تلخ خوردند و همین دندان‌های بچه‌هایشان را می‌یوساند. بنگ بنگ، پدرکشی، این کاری بود که باید انجام می‌شد. مشکلی در میان نبود. چرا که پدرش مدت‌هاست مرده. و حالا می‌بایستی مأموریت را آغاز می‌کرد. اسید شراب برای سوراخ کردن شکمش تمام شده. فقط به اندازه کشتن مأمور باقی مانده.»

باید حسابم را با او تصفیه کنم، او و اربابان کثیفش، اربابانی که مرا گول زدند، با آن ارویای کثیف، همه‌شان مرا گول زدند «مأموریت» تنها واژه‌ای بود که بر زبان داشتم، که بروند به سوی وحشی‌ها و به آن‌ها بگریزند: «این عالیجناب من است، او را نیک بنگرید. او نه کتک می‌زند و نه آدم می‌کشد، او با صدایی شیرین فرمان می‌دهد و گونه طرفش را با مهربانی می‌کشد. او بزرگ‌ترین عالیجناب است. او را برگزینید. بنگرید که چگونه مرا بهترین ساخته است، به من توهین کنید و شما برای این کارتان دلیل خواهید داشت.» بله، من بنگ بنگ اعتقاد داشتم و خودم را بهترین می‌دانستم. بزرگ شده بودم و تا حدودی زیبا، اهانت را دوست داشتم. وقتی در صفوف فشرده و سیاه‌رنگ، زیر آفتاب تابستان گرنوبل، به دخترانی با روپوش‌هایی لطیف و نازک برمی‌خوردم، تغییر مسیر نمی‌دادم. با چشمانم آن‌ها را تحقیر می‌کردم تا آن‌ها به من اهانت کنند. و آن‌ها گاهی به لطف به من می‌خندیدند، و من با خود می‌اندیشیدم که کاش مرا می‌زدند و تف بر صورتم می‌انداختند. ولی خنده آن‌ها حقیقتاً مثل آن بود که با دندان و میخ مرا پاره‌پاره کنند. رنج اهانت شیرین بود. وقتی خودم را تا آن حد در مشقت می‌انداختم، مرشدم آن را درک نمی‌کرد و می‌گفت: «حسنتانی در وجود شماست.» حسنتانی! در وجود من جز شراب تلخ نبود، همه‌اش همین، و چه بهتر که همه‌اش همین، چگونه می‌توان تبدیل به

تغازه هستم. توی یک کهریزسنگی قایم شده‌ام و روی یک اسلحه کهنه نشسته‌ام. روز در بیابان آغاز می‌شود و هنوز هوا سرد است. ولی خیلی زود گرم می‌شود تا زمین را تا سرحد جنون برساند و من، بعد از این همه سال که حالا دیگر عددشان هم از دستم خارج شده... نه، این دفعه هم نشد! مأمور باید امروز صبح یا بعد از ظهر برسد. گویا قرار است با یک راهنما بیاید. من صبر می‌کنم، صبر می‌کنم. سرما، تنها سرما می‌تواند مرا این چنین بلرزاند. باز هم معطلی! برده کثیف!

الان مدت‌های طولانی است که معطم. آن وقت‌هایی که در فلات بلند مسیف مرکزی زندگی می‌کردم، با آن پدر نخراشیده و مادر خام و بی‌تجربه و شراب. هر روز سوپ پیه، همیشه شراب، تلخ و خنک، و زمستان طولانی. تپه‌های برفی، سرخس‌های نفرت‌انگیز، حالم را به هم می‌زدند. می‌خواستم فرار کنم. همه‌شان را دفعتاً ترک کنم. بلکه روزی زندگی‌ام را زیر آفتاب واقعی و آب زلال و شفاف از سر بگیرم. به کثیش اعتقاد داشتم و اطمینان. از حوزه علمیه برایم گفت، همه وقتش را صرف من می‌کرد. در این سرزمین پروتستان مسلک، در عزلتی محض به سر می‌برد و همین عزلت، به او وقت کافی می‌داد تا برایم بگوید. از آینده می‌گفت و از خورشید. خورشید مذهب کاتولیک بود و او مرا به مطالعه‌اش وا داشت. لاتین را در کله سخت من فرو می‌کرد. «باهوش است، اما یک قاطر باهوش.» بد هم نمی‌گفت. کله‌ام آن قدر سخت بود که در تمام زندگی‌ام، به‌رغم سقوط‌های مکرر، هرگز قطره‌ای خونریزی نکرده بود، شاید به همین خاطر بود که پدر کثیفم مرا «کله‌خر» می‌دانست. در حوزه علمیه احساس غروری حکمفرما شده بود. یک تغییر مذهب در سرزمین پروتستان، برایشان یک پیروزی به شمار می‌آمد. نزدشان خورشید صبح صادقی بودم که فجری قریب را بشارت می‌داد. آفتاب

نمک، او را شلاق زده بودند و پس از این که در دهان و بر روی زخم‌هایش نمک ریختند، در بیابان رهایش کرده بودند و بر حسن تصادف، قبیله‌ای از کولی‌های دلسوز و مهربان، آن را در وسط بیابان یافته بودند و من از آن پس بر اساس گفته‌های او رؤیاهایی می‌دیدم. حرارت نمک آسمان، بتکده و بردگان، وحشی‌تر و رقت‌بارتر از این قوم پیدا نمی‌شد، آری، و مأموریت من در آنجا بود، و من بایستی به آنجا می‌رفتم تا اربابم را معرفی کنم. در این مورد، در حوزه علمیه بحث‌هایی با من شد. بلکه بتوانند مرا منصرف کنند، که باید منتظر بود، که این یک سرزمین مأموریتی نبود و من هم هنوز آن قدرها کارکشته و آزموده نبودم، صرفاً در آن زمان وظیفه داشتم بدانم کیستم. همچنین می‌بایست آزموده می‌شدم تا همه چیز برایشان روشن شود! و باز هم انتظار، آه! در این دوره که در الجزیره بر من گذشت، تا آنجا که به تنبیهات و آموزش‌ها و سنجش‌ها مربوط می‌شد، بسته به میلشان آری یا نه می‌گفتم. ولی در مورد باقی مسائل، کله سختم را تکان می‌دادم و خواسته‌ام را تکرار می‌کردم؛ پیوستن به وحشی‌ترین قوم، زندگی کردن مطابق آن‌ها و ثابت کردن در برابر همه آن‌ها و حتی در برابر خود بتخانه‌ها که ارباب من، قوی‌ترین است. از اهانت‌ها نمی‌ترسیدم؛ چرا که برای اثبات حرف‌هایم و انجام روشی که در نظر داشتم، لازم بود. و آن‌گاه من برای این قوم وحشی چون آفتابی توانا می‌شدم و آن‌ها را به خود جذب می‌کردم. توانا، آری، این کلمه‌ای بود که بی‌وقفه در فکر و زبان من جریان داشت. در رؤیاهایم قدرتی مطلق را تجسم می‌کردم. قدرتی که به زانو درآورد و حریف را به تسلیم وا دارد و دست آخر مذهب او را تغییر دهد. و آن‌گاه آن قوی‌ترین حریف، سنگدل و مغرور، تنیده در اعتقاداتش، با بلندترین اعترافاتش، سلطنتی که او را به شکست واداشته معرفی کند. آرمان رقت‌بار کشیشان ما، تغییر مذهب

بهترین شد اگر در ابتدا جز بدی نباشی. این را از آموزش‌هایی که به من داده بودند، خیلی خوب آموخته بودم، گو این که جز این چیزی یاد نگرفته بودم، همین یک جمله. و من چون قاطری باهوش، تا آخرش می‌رفتم، استغفار می‌کردم و برای این کار، از مستحبات هم نمی‌گذشتم. می‌خواستم در نهایت یک نمونه باشم، یک اسوه واقعی، تا مرا ببینند و با دیدن من برای کسی که مرا این چنین تبدیل به بهترین کرده، احترام قائل شوند. «به واسطه من، بر عالیجنابم درود بفرستید.»

آفتاب، وحشی سر برمی‌آورد. دشت متغیر می‌شود و کوه‌ها رنگ مرده خود را از دست می‌دهند. آه ای کوه نازنین! و برف، برفی لطیف و وارفته، نه، حالا دیگر کمی به زرد و خاکستری می‌زند. اکنون زمان ناخوشایندی است بین شب و روز، اندکی قبل از این که چشم قادر به تشخیص اشیاء باشد. در برابر من، تا خود افق، هیچ چیز دیده نمی‌شود. تا خود افق، در آن پایین‌ها، جایی که دشت در خطی منحنی که هنوز رنگ لطیف خود را حفظ کرده، پایان می‌یابد. پشت سر من، روی دامنه کوه، تا تپه‌ای ماسه‌ای که شهر تغازه را در ورای خود پنهان کرده است، راهی پیدا است. هنوز شنیدن نام آهنین تغازه، پس از گذشت سال‌ها، بر مغزم ضربه می‌زند. اولین کسی که با من هم‌صحبت شد، راهبی بود که در صومعه طریقت انزوا در پیش گرفته بود، ولی چرا اولین؟ او تنها کسی بود که با من هم‌کلام شد. در بین حرف‌ها و روایات فراوانش، چیزی بود که به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد: شهر نمک. و آنچه در مورد این شهر بر من تأثیر گذاشت، وصف دیوارهای سفید در برابر آفتاب سوزانش نبود. بلکه شقاوت ساکنان وحشی صفتش بود که دروازه‌های شهر را به روی تمام بیگانگان بسته بودند. ولی یکی از آن بیگانگان بالاخره وارد آنجا شده بود و از مشاهدات خود، تعریف کرده بود. بر اساس گفته‌هایش، ساکنان شهر

طوفان‌های شنی رنگ می‌باختند. با موهای آشفته و درهم‌ریخته به پیش می‌رفتند و باد مرا باز هم به عقب می‌راند. و کوه‌ها از نو شروع می‌شدند. با قله‌هایی سیاه و لبه‌هایی برنده چون تیغ. برای عبور از دریای شن بی‌کران و زوزه‌کشان از گرما که از هزاران آینه آتشفبار می‌درخشید و تا مقصد، تا شهر نمک ادامه داشت به یک راهنما نیاز داشتم. راهنمایی که پولم را دزدید. ساده‌لوح! امان از این ساده‌لوحی! پول‌ها را به او نشان داده بودم. او هم مرا همان‌جا روی دامنه کوه رها کرد و گفت: «آهای پدرسگ! شرافتم حکم می‌کند که راه را به تو نشان دهم. برو! برو آن پایین. آن‌ها تو را خواهند پذیرفت.» و آن‌ها مرا پذیرفتند. آری! آن‌ها چون خورشیدی فناپذیر بودند که جز در شب‌ها درخشش و تکبر تأثیرگذارشان از چشم هیچ کس دور نمی‌ماند. طوری که در لحظات اول به مدد نیزه‌های نورانی که به ناگاه از دل خاک بیرون می‌آمد مرا هم تحت تأثیر قرار دادند. آه! تا این که در پناهگاهی در دل صخره‌های عظیم پناه گرفتم. قبل از این که همه چیز از نظم خارج شود.

این جا سایه چقدر دلنشین است! آن‌ها چطور در آن شهر نمک زندگی می‌کنند. در آن گودی طشت‌مانند، سرشار از حرارت سفید و دیوارهایی قائم که سطحشان بی‌هیچ ظرافتی صاف شده بود. شکاف‌هایی که تا نوک دیوار ادامه می‌یافت با پولک‌هایی براق که چشم را می‌زد و به خاطر شن‌های طلایی رنگی که روی آن پراکنده شده بود کمی به زردی می‌زد و تنها زمانی رنگ سفید خود را باز می‌یافت که باد دیوارها و تراس‌ها را تمیز می‌کرد و آن وقت همه‌شان زیر آسمان تا سرحد آبی و تمیز با درخشش سفید رنگی می‌درخشیدند. در آن روزها داشتم کور می‌شدم. روزهایی که شعله‌هایی ثابت و بی‌حرکت ساعت‌ها بر روی تراس خانه‌ها ترق ترق می‌کرد و به نظر می‌آمد همه تراس‌ها می‌خواهند همچون روز آفرینش این

مردم شجاع و کمی منحرف بود. من آن‌ها را به خاطر قدرت بسیار زیاد و جسارت بسیار کمشان تحقیر می‌کردم، آن‌ها ایمان نداشتند و من داشتم، دلم می‌خواست نزد جلادان شناخته‌شده باشم، بر پاهایم بیفتند و بگویند: «اریاب! این نصرت از آن توست!» و با استناد به همین جمله، بر قبیله نکبت‌زده‌شان حکم برانم. آه! البته من از وجود یک قوه عقلیه متعالی در ملکوت مطمئن بودم و همین به من نیرو می‌داد. وگرنه به تنهایی اعتماد به نفس نداشتم. مگر زمانی که اعتقادتم با من بود، هرگز خود را ضعیف نمی‌انگارم، این نیروی من است. بله، نیروی خود خودم که همه به آن غبطه می‌خورند.

خورشید هر لحظه بالاتر می‌رود. پیشانی‌ام کم‌کم داغ می‌شود. سنگ‌های اطراف من از شدت گرما می‌ترکند و صداهایی خفیف تولید می‌کنند. این‌جا فقط لوله تفنگ خنک است. خنک مثل چمنزار. مثل باران عصرگاهی. آن روزها وقتی سوپ آماده می‌شد پدر و مادرم منتظر می‌شدند تا بیایم. گاهی هم به من لبخند می‌زدند. نمی‌دانم. شاید هم دوستشان داشتم. ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده. گرما از دشت بلند می‌شود. کجایی ای مأمور! زود خودت را برسان! من منتظر تو هستم. حالا می‌دانم که به پیغام تو چه پاسخی بدهم. اربابان جدید من در سش را به من داده‌اند و من می‌دانم که حق با آن‌هاست. آدم باید تکلیف خودش را با عشق روشن کند. وقتی از حوزه علمیه به الجزیره فرار کردم دیدم که تصوراتم با واقعیت جاری بین این وحشی‌ها فقط در یک مورد جور درمی‌آمد: خبائثشان. من به صندوق دفتر تجاری دستبرد زدم، عایم را جا گذاشتم، اطلس را پیمودم و فلات‌های بلند و بیابان‌های داغ را گذراندم. راننده‌ای که در این مسیر همراهی‌ام می‌کرد، مرا به صخره می‌گرفت و می‌گفت: «از خیرش بگذر! به آن‌جا نرو.» تمام این مصائب در برابر

آجرهای نمکی آن خانه‌ها ارزش جان یک انسان در سرزمین‌های پایین‌دست را دارد. آرام و بی‌صدا روبنده‌ای از پارچه عزا بر چهره می‌زند و از میان سفیدی شورمرزه کوچه‌ها عبور می‌کند و آن‌گاه که شب فرا می‌رسد و شهر مانند شب‌خی شیری‌رنگ می‌شود، دولادولا به سایه خانه‌ها می‌خزند و با چرتی بسیار سبک به خواب می‌روند. وقتی فرمان بیداری به آن‌ها ابلاغ می‌شود، ابتدا کمی گیج می‌شوند و می‌گویند جز مردمانی بی‌کس نیستند و خدایشان واقعی است و می‌بایستی از او اطاعت کرد. این‌ها اربابان من هستند. کسانی که از دلسوزی چیزی نمی‌دانند و همگی می‌خواهند تنها باشند، تنها رشد کنند، تنها حکم برانند و همین حالا هم تنها آن‌ها می‌توانند در میان شن و نمک ولایتی خنک و سوزان بنا کنند، و من...!

وقتی هوا گرم می‌شود عجب جوششی سراسر سرزمین را فرا می‌گیرد! من عرق می‌ریزم و آن‌ها هرگز کم سایه‌ها هم گرم می‌شوند. آفتاب را بر فراز سایبان سنگی بالای سرم احساس می‌کنم که می‌زند؛ مثل چکش روی تک‌تک سنگ‌ها می‌زند و موزیکی می‌نوازد، موسیقی وسیع ظهرگاه. طنین هوا و سنگ‌ها در عرصه‌ای به شعاع چندین کیلومتر، بنگ مثل گذشته صدای سکوت را می‌شنوم. این همان سکوتی است که سال‌ها قبل وقتی نگهبانان مرا نزد او می‌بردند، زودتر از همه به استقبال من آمد. زیر آفتاب، وسط میدان شهر. همان جایی که تراس‌های هم‌مرکز و متحد به سوی عرصه آبی و سهمگین آسمان که بر روی حاشیه این تشت نمکین استراحت می‌کرد، سر برمی‌آوردند. در آن‌جا مرا در عمیق‌ترین نقطه این گودی سفید انداختند، چشمانم از نیره‌هایی از جنس نمک آتشین که از همه دیوارها خارج می‌شد، فرسوده می‌گشت. از شدت خستگی رنگ به رخسار نداشتم. از گوش‌هایم به خاطر ضربه‌ای که به من

شهر نمک به هم ملحق شوند و با هم به کوه نمک حمله کنند، ابتدا آن را صاف کنند و بعد با همان عده کوچه‌ها، ورودی خانه‌ها و پنجره‌ها را برش بزنند. نه، آری، این یکی شبیه‌تر است، آن‌ها جهنم سفید و براقشان را با فواره‌های تیزی از آب جوشان در دل کوه نمک برش داده‌اند تنها برای این که ثابت کنند که می‌توانند در جایی که هیچ‌کس، هیچ‌گاه قادر به حیات نبوده زندگی کنند. هرگز در تمام سی روز زندگی در این حفره میان صحرا، بجایی که شدت گرمای روز تمام تماس‌های بشری را قدغن می‌کند و در میان شهرشان عمودهایی از شعله‌های نامرئی و کربستال‌های جوشان برپا می‌کند. جایی که سرمای شبانه بی‌هیچ مقدمه‌ای آن‌ها را یکی پس از دیگری در صدف‌های پر گوهرشان منجمد می‌کنند و آن‌ها هم بر روی تخت‌های خشک و یخ‌زده‌شان شب را به صبح می‌رسانند. این اسکیموهای سیاه‌پوش در تمام طول شب در خانه‌های یخی مکعبیشان از سرما بر خود می‌لرزند. آری، سیاه‌پوش، چرا که لباسی از پارچه‌های سیاه نمکین به تن داشتند که تا سر ناخن‌هایشان می‌رسید و در سراسر خواب قطبی شب‌هایشان طعم تلخ آن را احساس می‌کردند و نمکی که به همراه آب می‌نوشیدند بر روی عبا‌های تیره‌رنگشان، ردی شبیه ردپای یک حلزون بعد از باران بر جای می‌گذاشت.

باران! آه ای ارباب من، تنها باران واقعی، بارانی است سخت و طولانی که از آسمان تو می‌بارد و در نتیجه آن، شهر نکبت‌زده آرام آرام از بین می‌رود. از پایه ویران می‌شود و با تمام عظمتش در سیلابی لزوج ذوب می‌گردد و مردمان خبیثش را با خود به درون شن‌ها فرو می‌برد. تنها یک باران، ارباب، ولی کدامیک، کدام ارباب. هر کدامشان یک ارباب هستند. آن‌ها در خانه‌های ضد‌عفونی‌شده‌شان بر بردگان سیاه‌چرده فرمان می‌رانند. بندگانی که به یک اشاره آن‌ها حاضر به مرگند و هر کدام



زده بودند، خون می‌رفت و آن‌ها، عظیم و سیاه، بی‌آن‌که چیزی بگویند مرا می‌نگریستند. آفتاب به میانه راه خود رسیده بود. آسمان زیر ضربات آهنین خورشید به ارتعاش درآمده بود. باز هم همان سکوت بود و مرا می‌نگریستند. زمان می‌گذشت، آن‌ها هنوز چشم از من برنگرفته بودند و من نمی‌توانستم نگاهشان را تحمل کنم. هر لحظه بیش‌تر نفس نفس می‌زدم و بالاخره به گریه افتادم. ناگهان در سکوتی محض پشت به من کرده و دور شدند. همچنان زانو زده بودم و به صندل‌های سرخ و سیاهشان و به پاهایی که تا زیر عبای سیاه رنگشان ادامه می‌یافت، چشم دوخته بودم. جلوی صندل‌هایشان کمی برآمده بود و پاشنه را به آرامی بر زمین می‌گذاشتند. وقتی از میدان خارج شدند، مرا به بتکده بردند.

درست مثل امروز در این سرپناه صخره‌ای چمباتمه زده بودم و نفوذ آتش خورشید بالای سرم را در دل سنگ‌های درشت احساس می‌کردم. چندین روز در سایه بتکده ماندم. کمی از بقیه ساختمان‌ها بلندتر بود و با کمربندی نمکین احاطه شده بود، عاری از پنجره بود و سرشار از شبی تابناک. چندین روز مانند مرغان، جلویم مثنی حیویات و کاسه‌ای آب می‌گذاشتند و من آن‌ها را برمی‌چیدم. روزهای متوالی در همچنان بسته ماند و سایه روز به روز رقیق‌تر می‌شد. درست مثل این‌که خورشید خستگی‌ناپذیر توانسته بود از خلال اجرام سنگین و نمکین پیرامون من راه خود را پیدا کند. چراغی وجود نداشت. ولی وقتی کورمال کورمال در کنار دیوار حرکت می‌کردم می‌توانستم ردیف‌هایی از برگ درخت نخل را روی دیوار لمس کنم و در انتها یک در کم‌عرض و به طرز غریبی بلند، که با سر انگشتانم می‌توانستم چفت آن را تشخیص دهم. این وضعیت روزهای متوالی ثابت ماند. پس از مدتی دیگر حساب روزها و ساعت‌ها را نداشتم. گاه به گاه برایم مثنی غله می‌ریختند. حفره‌ای برای دفع

فضولاتم کنده بودم که پس از هر بار استفاده، روی آن را بیهوده می‌پوشانیدم. بویی شبیه آشیانه مرغان همواره در فضا شناور بود. پس از مدتی طولانی، آه! بله، بالاخره در با ضربه محکمی باز شد و آن‌ها وارد شدند.

یکی از آن‌ها به طرف من آمد که در گوشه‌ای چمباتمه زده بودم، پشت گونه‌هایم آتش نمک و بوی غبارآلود برگ‌های نخل را احساس می‌کردم. به او نگاه کردم، نزدیک می‌شد. در یک متری من ایستاد. در سکوت به من خیره شده بود. به اشاره او بلند شدم. چشمانم برافش را بر من ثابت نگاه داشته بود. صورت قهوه‌ای‌رنگ شنال‌مانندش نشانی از احساس نداشت. دستش را بالا آورد. همچنان خون‌سرد بود. لب پایینم را گرفت و به آرامی پیچاند. دستش را داخل دهانم برد، گوشتی از بدنم کند و بدون آن‌که انگشتانش را شل کند، مرا دور خردم چرخاند و عقب عقب به وسط اتاق کشید. زبانم را همچنان به طرف خود می‌کشید. تا این‌که با دهانی پر از خون و با احوالی پریشان با زانو به زمین افتادم. به کنار سایر همراهانش برگشت و در کنار دیوار چشم بر من دوخت. مرا می‌نگریستند که چگونه در حرارت ثابت آفتابی بی‌سایه که از در به داخل می‌تابید، ضجه می‌زنم که ناگهان جادوگر در عرصه روشنایی در ورودی ظاهر شد. موهایش را با الیاف نخل بافته بود و زره نیم‌تنه‌ای مرواریددوزی شده بر تن داشت. ساق‌های عریانش زیر دامنی حصیری پنهان شده بود و نقابی از نی و فلز بر صورت داشت. دو سوراخ مربع‌شکل روبروی چشمانش بر روی نقاب ایجاد شده بود تا بتواند جلویش را ببیند. به دنبال او نوازندگان و زنان دیده می‌شدند. با لباس‌هایی رنگارنگ و آن‌قدر فراخ که بدنشان را کاملاً می‌پوشاند. جلوی در رقصیدند؛ رقصی خشن و عصبی که نمی‌شد آن را آهنگین دانست. مرتب تکان می‌خوردند، همه‌اش همین و دست آخر

بر سطح دیوار آفریده می‌شد و اتاق را از سایه‌های رقصان لبریز می‌کرد. در گوشه‌ای از بتکده یک مثلث رسم کرد و زنان مرا به آن‌جا بردند. دستان خشک و لطیفشان را احساس می‌کردم. کنار من ظرفی از آب و کاسه‌ای از غلات گذاشتند و بت را به من نشان دادند. فهمیدم که بایستی نگاهم را روی بت ثابت نگه دارم. آن‌گاه جادوگر زنان را یکی یکی پیش آتش برد و آن‌ها را در حالی که ناله سر می‌دادند با طنابی آتشین شلاق زد. زنان نیز در برابر آن بت - معبود من - تعظیم کردند. جادوگر که هنوز می‌رقصید، همه آن‌ها را از اتاق بیرون کرد تا این‌که جز یکی از زنان کسی از آن‌ها در اتاق نماند. بسیار جوان بود و در کنار نوازنده چمباتمه زده بود. هنوز کتک نخورده بود. جادوگر گیس بافته او را در دست گرفت و تا آن‌جا که می‌توانست دور مچش پیچاند. زن واژگون شد. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد تا این‌که بالاخره با پشت بر زمین افتاد. جادوگر او را رها کرد و نعره‌ای سر داد. نوازندگان پشت به دیوار کردند و در همین حال فریاد جادوگر در ورای آن سوراخ‌های مربع‌شکل به روی نقابش تا سرحد امکان گسترده شد. و زن در حالی بحرانی روی زمین می‌غلغلتید. بالاخره چهار دست و پا در حالی که سرش را بین بازوانش پنهان کرده بود از حرکت ایستاد. او هم نعره می‌زد، ولی بسیار آهسته‌تر از جادوگر. در همین حالت بود که ساحر بدون این‌که نعره‌اش را قطع کند یا نگاهش را از بت بردارد با خبثت تمام او را گرفت. طوری که سر زن در زیر چین‌های عبای سنگین ساحر دفن و پنهان شد. احساس غربت مرا به جنون وا می‌داشت. من هم فریاد می‌زدم؟ آری! از سر وحشت در برابر بت فریاد می‌زدم تا این‌که مرا با لگد به طرف دیوار پرتاب کردند. خاک را به دندان گرفته بودم. همچنان که همین حالا صخره مقابلم را با دهانی بی‌زبان گاز می‌گیرم و منتظرم تا او که باید توسط من کشته شود، زودتر بیاید.

جادوگر در کم‌عرض پشت سر مرا باز کرد. اربابان تکان نمی‌خوردند و تنها چشم بر من دوخته بودند. برگشتم و بت را دیدم. تبری دو سر در دستانش داشت و دماغش چون ماری به دور بدنش پیچیده بود.

مرا جلوی او بردند، جلوی پاهایش، به من آب سیاهی نوشاندند، تلخ‌تلخ، کله‌ام به سرعت شروع کرد به سوختن. می‌خندیدم و این یک بی‌حرمی بود. لباسم را کردند و موهای سر و بدنم را تراشیدند. به روغن آغشته‌ام کردند و با طنابی آغشته به آب و نمک به صورتم می‌زدند و من همچنان می‌خندیدم و سرم را بر می‌گرداندم. ولی هر بار، دوزن گوش‌هایم را می‌گرفتند و صورتم را در مقابل صورت جادوگر - که جز دو مربع به عنوان چشمانش هیچ نمی‌دیدم - نگه می‌داشتند. تمام بدنم غرق در خون بود و همچنان می‌خندیدم. ناگهان همگی دست از کار کشیدند. دیگر از هیچ‌کس جز من صدایی شنیده نمی‌شد. جوشش در کله‌ام آغاز می‌شد. مرا بلند کردند و واداشتند نگاهم را بر بت نگه دارم. دیگر نمی‌خندیدم. ترس و درد صدایم را بریده بود. در آن خانه سفید، بین آن دیوارها که جلوی ورود آفتاب واقعی را می‌گرفت، صورتم پر از خون بود و خاطر م سست و بی‌حال. کوشیدم بت را پرستش کنم. چاره‌ای جز این نبود، گو این‌که چهره نفرت‌انگیزش، برایم از صورت آدم‌هایی که دورم را گرفته بودند بیش‌تر قابل تحمل بود. آن‌گاه قوزک پاهایم را طوری به هم بستند که گام‌هایم از آنچه بود کوتاه‌تر می‌شد. آن‌ها هنوز می‌رقصیدند، ولی این بار جلوی بت. اربابان یکی یکی خارج می‌شدند.

پشت سرشان در بسته شد. موسیقی از نو به راه افتاد. جادوگر دورتادور بتکده پایکوبی می‌کرد و در گوشه‌های اتاق آتش برمی‌افروخت. سایه بزرگش در گوشه‌های دیوار سفید رنگ محو می‌شد و در سطوح دیوار به لرزه درمی‌آمد و با افروختن هر آتش، سایه‌ای جدید از جادوگر

شکنتجه شنیده می‌شد. در طول روزهای فارغ از روز و سال بت همانند این آفتاب وحشی که بر فراز سرپناه صخره‌ای من فرمان می‌راند، در آن بتکده سلطنت می‌کرد و من اکنون مانند آن زمان از بدبختی و اشتیاق می‌گیرم. یک امید عبث مرا می‌سوزاند. می‌خواهم افشاگری کنم. لوله تفنگ را با ولع به دهان می‌گیرم و روحی که در درون دارد را نیز، روحش را، آری، تنها تفنگ‌ها روح دارند. آه، آری! روزی که زبان مرا بریدند آموختم که روح جاودان نفرت را بستایم.

عجب جوششی، عجب خشمی، بنگ‌بنگ، مست از گرما و خشم روی تفنگم خوابیده‌ام. آیا این منم که این‌گونه نفس‌نفس می‌زنم! نمی‌توانم این گرمای بی‌زوال و این انتظار را تحمل کنم. باید بکشمش. هیچ پرنده‌ای دیده نمی‌شود و حتی هیچ علفی. سنگ است و هوسی بیهوده و سکوت و ناله‌هایشان. این زبان لعنتی هنوز در دهان من حرف می‌زند. از زمانی که مرا ناقص کرده‌اند، غذایی طولانی و یکنواخت و دشتی که حتی از طراوت شب محروم است مرا فرا گرفته است. شب، شبی که در آن غرق در رؤیاهایم شوم. من در این کنام با خدای خودم به بند در آمده‌ام. تنها شب با آن ستارگان روشن و چشمه‌های اسرارآمیزش می‌توانست مرا نجات دهد که مرا تا نزد خدایان شیطان صفت انسان‌ها بالا ببرد. ولی همواره از تماشای شب محروم بودم. حتی اگر در یکی از بعدازظهرها شب را می‌دیدم که بیابان را دربر می‌گیرد و آسمان و سپس تا کستان طلایی رنگ را تصرف می‌کند، شاید آن وقت می‌توانستم دست‌کم با آسودگی خیال کمی بنوشم و این سوراخ سیاه و خشکیده شکمم را که در آن هیچ ماهیچه نرم و زنده‌ای نیست که طراوت بگیرد و به وجد آید مرطوب سازم بلکه روزی را که تعصب جاهلانه زبانم را از من گرفت فراموش کنم.

اکنون آفتاب اندکی از میانه آسمان گذشته است. از بین شکاف‌های صخره حفره‌ای دهان‌مانند در آهن گداخته آسمان می‌بینم که چون دهان خودم پرحرف است و بی‌وقفه بر روی صحرای رنگ و رو رفته زبانه‌های آتش بالا می‌آورد. در عوض روی دامنه کوه تا خود افق هیچ چیزی دیده نمی‌شود. دریاغ از غباری، اما پشت سر من، می‌بایست الان دنبال من باشند، نه، هنوز نه، فقط در پایان عصرگاه است که در را باز می‌کنند و آن زمانی بود که می‌توانستم مدتی کوتاه از بتکده خارج شوم. آن هم پس از یک روز کامل نظافت، بتکده و انجام نذورات. و عصرها مراسم آغاز می‌شد و آن زمان بود که گاهی هم کتک می‌خوردم، البته گاهی، ولی خدمت من به بت همیشگی بود. بتی که تا به حال شمایل آهنینش بیانگر تمام خاطراتم بود و حالا بیانگر امیدهایم نیز هست. هیچ معبودی هیچ‌گاه این قدر مورد خدمت واقع نشده بود و این قدر موقوفه نداشت. تمام زندگی‌ام، شب و روز زندگی‌ام وقف او بود. دردها، و بی‌دردی‌هایم - که البته شادی به شمار نمی‌آمد - وقف او بود و حتی احساس نیازی که گاه به نیروی کمکی داشتم و بی‌آن‌که به آن پردازم درکش می‌کردم نیز از آن او بود. و آن زمانی بود که زیر درد مشقت و لگد آن‌ها به دیوار نگاه می‌کردم. صورتم به نمک‌ها می‌چسبید و با سایه‌هایی وحشی که بر روی دیوارهای پناهگاه به این سو و آن سو می‌رفتند جادو می‌شد. صدای ممتد فریادی را می‌شنیدم، گلویم خشک شده بود. یک میل آتشین غیرجنسی، شقیقه و شکمم را می‌فشرد. روزها از پی یکدیگر می‌گذشتند و من آن‌ها را به سختی از یکدیگر بازمی‌شناختم. گویی گرمای سوزان و انعکاس موزیانه دیوارهای نمکی در هم ذویشان می‌کرد.

مفهوم زمان جز صدای ناموزون چکه‌های آب که با فواصل معین و مشخصی سکوت را می‌شکست، چیز دیگری نبود. گاه ناله‌هایی از درد یا

پوشیده بود و یک دهان‌بند از علفی خشک و با بویی غریب دهانم را پر کرده بود، دیگر خون نمی‌آمد. ولی خالی بود و در این خلأ تنها یک درد شکنجه‌آور زندگی می‌کرد... خواستم بلند شوم، زمین خوردم. خوشبخت بودم! به طرز غیرمنتظره‌ای احساس خوشبختی می‌کردم که بالاخره خواهم مرد. مرگ، مرگ باطراوت است و سایه طراوتش هیچ الهه‌ای را در خود جای نخواهد داد.

من نمردم، نرفتی جوان در من بیدار شد، دقیقاً همان روزی که خودم بیدار شدم. نفرت به طرف در انتهای رفت، آن را گشود و پشت سر من آن را بست. بت آن‌جا بود. در انتهای حفره‌ای که من قرار داشتم، من در مورد او کاری بزرگ‌تر از پرستش انجام می‌دادم: به او اعتقاد داشتم و تمام چیزهایی را که تا آن‌وقت مورد اعتقاد بودند تکفیر می‌کردم. درود بر او. آن‌جا بود: قوی و توانا؛ می‌شد آن را ویران کرد ولی نمی‌شد در ایمان به او خللی به وجود آورد. با چشمان خالی و زنگ‌زده‌اش از بالای سرم نگاه می‌کرد. درود، او ارباب بود، یگانه ارباب که ویژگی انکارناپذیرش خوی شیطانی‌اش بود. ارباب مهربان وجود ندارد. برای نخستین بار و به خاطر اهانت به ساحت او تمام بدنم از درد یکتواختی نالید. تن به خواسته‌های او می‌دادم و فرمان‌های شرورانه‌اش را تایید و اجرا می‌کردم و اصول اخلاقی شیطان‌صفتان انسان‌ها را در وجود او تحسین می‌کردم. او در شاه‌نشین خود زندانی بود. شهری عقیم و تراشیده در کوهی از نمک، منزوی از طبیعت، محروم از گل‌های وحشی زودگذر بیابان با مهی غیرعادی که حتی آفتاب‌شن‌ها با آن آشنا بودند و بالاخره شهری با نظم مخصوص با کنج‌های مستقیم و اتاق‌هایی مربعی شکل و مردمی مطیع. و من شهروندی شده بودم متنفر و معذب، هر بار داستان طولی را که به من آموخته بودند تکفیر می‌کردم. مرا فریب داده بودند. تنها حکمرانی خبیثان

چقدر گرم بود، چقدر گرم بود، نمک‌ها هم داشتند ذوب می‌شدند یا لافل من این‌گونه احساس می‌کردم. از شدت گرما چشمانم سرخ شده بود و ساحر بدون نقاب وارد شد. با آن لباس پاره و خاکستری‌رنگش تقریباً لخت بود. زن جدیدی با صورتی خالکوبی شده او را همراهی می‌کرد. نقش خالکوبی روی صورت زن شباهت زیادی به نقاب بت داشت و جز حماقت زشت یک بت مفهوم دیگری نمی‌رساند. بدن لاغرش تا زمانی که در خلوتگاه را گشود بی حرکت باقی ماند. و آن‌گاه بود که خود را به پای الهه انداخت. ساحر بدون آن‌که نگاهی به او بیندازد خارج شد. هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد و من تکان نمی‌خوردم. بت از بالای آن جسد بی حرکت که برپایش افتاده بود به من خیره شده بود. وقتی نزدیک‌تر آمدم، ماهیچه‌های بدن زن به آرامی به حرکت درآمدند، بدون این‌که در چهره بت مانند او تغییری به وجود آید. تنها، چشمانش که بر من خیره مانده بودند، درشت‌تر شدند. پاهایم لحظه‌ای با پاهایش برخورد کرد. گرما دیگر در داخل بت‌کده زوزه می‌کشید و زن بی آن‌که حرفی بزند با چشمان درشت شده‌اش مرا می‌نگریست. به پشت برگشت و ساق‌هایش را به آهستگی به طرف خودش جمع کرد. بعد آن‌ها را بالا آورد و زانوانش را به آرامی از هم باز کرد. ولی درست در همین لحظه، بنگ، جادوگر ما را می‌باید. وارد شدند و مرا از آن زن جدا کردند. به خاطر ارتکاب گناه به سختی مضروب شدم، گناه! کدام گناه؟ به خنده افتادم، پاکدامنی کدام است؟ مرا به دیوار چسباندند. یک دست پولادی آرواره‌ام را به سختی فشرد و دیگری دهانم را گشود و زبانم را آن قدر کشید که به خون افتاد. آیا این من بودم که مثل حیوانات نعره می‌کشیدم؟ یک نوازش لحظه‌ای و خنک - آری، دست آخر خنک - روی زبان من گذشت. وقتی به هوش آمدم، شب بود و در پناهگاهی تنها بودم. سراسر بدنم از خون دلمه شده

را می دیدم دستانشان را می بوسیدم، متعلق به آنها بودم، بدون آن که موجب ملالت خاطرشان گردم آنها را می ستودم، به آنها اعتقاد داشتم. امیدوار بودم همان طور که مرا ناقص کردند، کسان مرا نیز ناقص کنند. و وقتی دریافتم که مبلغ مذهبی روزی خواهد آمد می دانستم با او باید چه بکنم. آن روز هم درست مثل بقیه روزها بود، آفتاب درست مثل همیشه بر آسمان می درخشید و از فرط روشنایی کور می کرد. اواخر عصر گزارش رسید که گروهانی نظامی هنگام دویدن به سمت ارتفاعات اطراف شهر دیده شده و چند دقیقه بعد من را به بتخانه آوردند. درهای بتخانه را بستند. یکی از آنها با تهدید شمشیر صلیب مانندش مرا روی زمین نشانند. سکوت برای مدتی ادامه یافت تا این که صدای ناشناسی شهر همیشه آرام را دربر گرفت. سعی کردم بفهمم صدا چه می گوید. چون به زبان من حرف می زدند. ولی به محض طنین انداز شدن این صدا نوک تیغه شمشیر تا برابر چشمانم پایین آمد. نگهبان در سکوت به من خیره شد. حالا دو صدا را می شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شدند. یکی پرسید چرا از این خانه این گونه مراقبت می شود و آیا لازم است برای داخل شدن در را بشکنند یا نه. صدای دیگر که متعلق به جناب سروان بود، سریعاً پاسخ داد: «نه.» و پس از دقیقه ای با لحنی آهسته اضافه کرد بر طبق موافقت نامه ای که به توافق دو طرف رسیده است، با استقرار گروهانی بیست نفره در شهر موافقت گردیده. مشروط بر این که خارج از محدوده شهر اتراق کنند و آداب و رسوم حاکم بر شهر را محترم شمرند. سرباز با خنده گفت که شکستن مقاومت اهالی بسیار راحت است ولی فرمانده در آن لحظه به این مسئله توجهی نداشت. قرار بود بعد در مورد این سرزمین تصمیم بگیرند. به هر حال آنها پذیرفته بودند کسی را برای محافظت از

و شیطان صفتان است که پایدار می ماند. مرا فریب داده بودند. حقیقت چیزی است مربعی شکل، سنگین و غلیظ که جزئیات را دربر نمی گیرد. خوبی یک رؤیاست. نظریه ای که تلاش ضعیفان همواره آن را دنبال و پس از مدتی رها می کند. حدی که احدی به آن نائل نشده است، حکومت آن غیر ممکن است. تنها بدی است که می تواند تا بی نهایت پیشروی کند و مطلق العنان حکمرانی نماید. برای استقرار حکومتی آشکار و هویدا می بایستی از آن مدد جست. و آن گاه متوجه خواهید شد که معنی این کارها چیست. فقط بدی وجود دارد، مرگ بر اروپا، حق، شرف و صلیب. بله، باید دین خود را به آیین این اربابان برگردانم. آری، آری، من تاکنون برده بوده ام ولی اگر من هم به آیین شیطان صفتان درآیم، به رغم پاهای بسته و زبان بریده ام، دیگر برده نخواهم بود. آه، این گرما دارد مرا دیوانه می کند. دشت زیر حرارت یکسره خورشید، فریاد برمی آورد. و او، آن دیگری، خداوندگار لطف و مهربانی که نامش مرا مشوش می کند و من او را تکفیر می کنم، چرا که اکنون او را به خوبی شناختم. در رؤیاهایش آرزو می کند که دروغ بگوید، زبانش را بریده اند چون حرف هایش دیگر مردم را فریب نمی داد. میخ هایی به کله اش فرو کردند، بی چاره کله اش! حالا شده عین کله من، عجب جوششی! چقدر خسته ام. زمین تکان نخورده، مطمئنم انسانی که آنها کشته اند انسان حقیقی نبوده است، نه نمی توانم باور کنم، اصولاً هیچ چیز حقیقی جز اربابان شیطانی وجود ندارد، همان ها که حقیقت بی تبدیل خود را به سلطنت دائمیشان تسری می دهند. بله تنها قدرت حاکم بر این عالم، قدرت بت است، او یگانه خدای حاکم بر این دنیاست. فرمان او بر نفرت است، نفرت... سرچشمه حیات واقعی، باطراوت همچون نعنای که دهان را خنک می کند و شکم را می سوزاند. و آن گاه من تغییر کردم، آنها هم این موضوع را دریافتند، هرگاه آنها

گام‌های همیشگی خارج شدم: گام‌هایی که اندازه آن را طناب تعیین می‌کرد. خیابان‌ها را می‌شناختم و می‌دانستم تفنگ قدیمی را کجا پیدا کنم یا کدام خروجی شهر تحت نگهبانی است و آغاز شب بود که به این‌جا رسیدم. تازه یک مشت ستاره خود را برای شب آماده می‌کردند و دشت رو به تاریکی می‌رفت. ولی این‌جور به نظرم می‌آید که الان روزهاست که در این صخره‌ها منتظر مانده‌ام. زودتر، زودتر، کاش زودتر می‌رسید. در عرض یک دقیقه شروع می‌کنند به جستجو برای پیدا کردن من. رد پاها را به سرعت پیدا خواهند کرد و نخواهند دانست که من محض صلاح آن‌ها و برای خدمت بهتر به آن‌ها به راه افتاده‌ام. ساق‌هایم از مستی گرسنگی و شرم سست شده‌اند. اه، اه، آن پایین، اول گردنه دو شترسوار دارند نزدیک می‌شوند. می‌شتابند، با همان سرعت سرزنده و رؤیایی که همیشه از آن برخوردار بودند. دیگر رسیدند، بالاخره رسیدند!

آه، تفنگ... حالا آماده شلیک است. آه ای بت! ای خدای من که در آن‌جا قرار داری، سلطنتت پایدار باد. توهین افزون باد و حکمرانی نفرتی عاری از هرگونه ترحم بر این دنیای نکبت‌زده نزدیک باد. کاش خبثت تا ابد ارباب باشد و کاش در نهایت، سلطنت در این شهر آهن و نمک به مستبدانی سیاهی رسد که بدون ذره‌ای اغماض و تأسّف، همه مردم را به بند درآورند و... حالا وقتش است و بنگ بنگ، شلیک به هر چه تأسّف و وجدان، آتش به سوی ناتوانی و عجز و احسان ناشی از آن، آتش به هر چیزی که آمدن و استقرار بدی را به تأخیر می‌اندازد. دوبار آتش، دو شلیک پیاپی و سواران سرنگون شدند و شترهای بی‌سوار به سوی افق، آن‌جا که دسته‌ای پرنده در پی صدای آتش به آسمان برخاستند، فرار می‌کنند. می‌خندم، می‌خندم، این یکی در عبای نفرت‌انگیزش به خود

بچه‌ها بپذیرند و او کشیش بود. سرباز دیگری تذکر داد که اگر افرادی برای محافظت از کشیش مستقر نشوند، آن‌ها خیلی زود کشیش را خواهند کشت. افسر پاسخ داد: «نه، گو این‌که پدر بفر قبل از گروهان خواهند رسید، او حداکثر دو روز دیگر این‌جا خواهد بود.» دیگر چیزی نمی‌شنیدم. بی‌حرکت زیر تیغ شمشیر احساس ضعف می‌کردم، حال خوشی نداشتم. سرم بدجوری گیج می‌رفت. آن‌ها دیوانه بودند، دیوانه. آن‌ها داشتند شهرشان را، قدرت شکست‌ناپذیرشان را و خدای حقیقتی‌شان را تسلیم می‌کردند. و جایشان را به کسی می‌دادند که دیگر زبان کسی را نخواهد برید و محبت گستاخانه و متکبرانه‌اش را به رخ همگان خواهد کشید، بدون این‌که برای این کار بهایی بپردازد یا مورد اهانت واقع شود. سلطنت بدی‌ها به تأخیر می‌افتاد و تردید همچنان باقی می‌ماند. به جای تسریع در استقرار تنها سلطنت ممکن باز هم زمان‌هایی برای تخیل رؤیاهای محال خوبی‌ها و برای تحلیل نیروهای عقیم و ناکارآمد به هدر می‌رفت و من همچنان تیغه شمشیر را می‌نگریستم که مرا تهدید می‌کرد. آه، تنها قدرت بر جهان حکم می‌راند، آری قدرت. هیاهو حاکم بر شهر به تدریج فروکش کرد و بالاخره در باز شد. نگهبان بیرون رفت و من در بتکده تنها ماندم، خسته و تلخکام، با آن بت تنها ماندم و او را سوگند دادم که ایمان جدیدم را، اربابان واقعی‌ام را و خدای مستکبرم را نجات دهد و مرا یاری بخشد تا افشاگری کنم، افشاگری به هر قیمت ممکن.

بنگ، گرما کمی افت کرده و سنگ‌ها از ارتعاش ایستاده‌اند، می‌توانم از این حفره بیرون بیایم و صحرا را بینم که تک و توک از رنگ‌های زرد اخزایی پوشیده شده. به زودی پنیرک‌ها از دل خاک بیرون می‌زنند. آن شب منتظر ماندم تا خوابشان ببرد. قفل در را چفت کردم و با همان

ایمان واقعی ره خواهند سپرد و من دیگر تنها نخواهم بود. آه ای بدی! ای بدی‌هایی که آن‌ها بر من روا می‌دارند! غضب آن‌ها بر این جهاز پوستی که مرا روی آن به چهارمیخ می‌کشند چه زیباست. ترحم! چه واژه مسخره‌ای. من بر آن می‌خندم. من این ضربات پتک را که مرا بر صلیب به صلابه می‌کشند، دوست دارم.

صحرا چقدر ساکت است. شب فرا می‌رسد و من تنها هستم، تشنه‌ام و هنوز در انتظار. شهر کجاست. در دوردست‌ها صدایی هست و سربازانی که شاید پیروز شده باشند، نه، چنین می‌آید! چرا که اگر پیروز هم شده باشند به اندازه کافی از خصال شیطنانی برخوردار نیستند و هیچ‌گاه سلطنت مستدام نخواهند داشت. خواهند گفت که اوضاع باید بهبود یابد و در پی همین حرفشان همواره میلیون‌ها انسان بین خوبی و بدی متحیر و سرگردان خواهند بود. ای بت، چرا مرا رها کردی، همه چیز تمام شده است. تشنه‌ام، بدنم می‌سوزد و شبی مبهم چشمان مرا دربر می‌گیرد.

پس از این رؤیای طولانی بیدار می‌شوم، ولی نه، انگار دارم می‌میرم. سحرگاه آغاز می‌شود و اولین اشعه آفتاب معناگر آغاز روز است برای بقیه زندگان ولی برای من چیزی نیست جز آفتابی بی‌خاصیت. مگس‌ها. چه کسی حرف می‌زند؟ هیچ‌کس. آسمان نمی‌خواهد دهان بگشاید. نه، خدا در بیابان سخن نمی‌گوید. پس این صدا که همه جا به گوش می‌رسد چیست که می‌گوید: «اگر تو هم در راه نفرت و قدرت تن به مرگ دهی، دیگر چه کسی ما را خواهد بخشید؟» زبان دیگری یا همین زبان که نمی‌خواهد به پای من بمیرد تکرار می‌کند: «شجاعت، شجاعت، شجاعت». آه کاش می‌توانستم خودم را دوباره فریب دهم. تنها استمداد من از مردانی است که سابق بر این چون برادران من بودند. ای تنهایی تو

می‌پیچد. سرش را کمی بلند می‌کند و مرا می‌بیند. مرا، ارباب پای در بند قادر مطلقش را. به من خندیدید؟ خنده‌اش را درهم شکستم. چقدر صدای برخورد قنداق تفنگ به صورت خوبی خوب است! امروز بالاخره کارها به تمامی انجام شد.

در سراسر صحرا و در شعاع چندساعتی از این جا گفتارها هوای ساکن را استشمام می‌کنند و به آرامی به سوی ضیافتی مفصل بر سر لاشه‌های منتظر به راه می‌افتند. پیروزی! بازوانم را به سوی آسمان... که گویی او هم تحت تأثیر قرار گرفته... بلند می‌کنم. در آن سوی صحرا، سایه‌ای کی بود به چشم می‌آید. آه ای شب‌های اروپا، میهن، فرزند... چرا می‌بایست درست در لحظه پیروزی اشک از چشمانم سرازیر شود؟

زمین بر خود می‌لرزد، آری، صدایی هم به گوش می‌رسد، از آن سو، آن پایین، خودشان هستند، مثل یک دسته پرنده خشمگین دوان دوان می‌آیند، این‌ها اربابان من هستند که بر من حمله می‌کنند، آه، آه، آری، آن‌ها از شهر مجروح و نالان خود می‌ترسند. از سربازانی که من برای انتقام فرا خوانده‌ام می‌ترسند. این دقیقاً همان چیزی است که می‌بایست بر سر شهر مقدس می‌آمد. حال از خود دفاع کنید، بزنید، بزنید، اول از همه مرا بزنید، حقیقت از آن شماست. ای اربابان من، آن‌ها سربازان را شکست خواهند داد و منطق و عشق را نیز، دوباره از صحراها خواهند گذشت و از دریاها عبور خواهند کرد و روشنایی اروپا را زیر روینده‌های سیاه خود مدفون خواهند کرد. به شکم‌ها شلیک کنید. به چشم‌ها شلیک کنید. آن‌ها نمک‌هایشان را بر روی اروپا خواهند پاشید و هر چه رشد است، هر چه شکوفایی و طراوت است خاموش خواهد شد. و دسته‌هایی گنگ با پاهایی دریند در کنار من در بیابان دنیا و در زیر آفتاب

دیگر مرا رها نکن. ای تو! تو کیستی؟ با لباس پاره و دماغ خون‌آلود. جادوگر خودت هستی؟ سربازان شکست داده‌اند و شهر نمک در آن پایین می‌سوزد. این تویی ای ارباب محبوب من! این چهره نفرت‌بار را رها کن. حالا دیگر خوب باش. ما اشتباه می‌کردیم، از اول شروع خواهیم کرد. شهر رحمت را از نو خواهیم ساخت. می‌خواهم خودم باشم، آری، مرا یاری کن، دستت را دراز کن، دستت را به من بده....

یک مشت نمک، دهان برده پرحرف را پر کرد.



### نگ‌ها



درخشش ضعیف خورشید نیمه زمستان، شهر را به آرامی دربر می‌گرفت و جنب و جوش صبحگاهی را در آن به راه می‌انداخت. در انتهای اسکله، دریا و آسمان چنان هم‌رنگ بودند که خیلی سخت می‌شد مرز بینشان را تشخیص داد. ایوار هیچ توجهی به این مناظر نداشت و به آرامی در طول بلواری مشرف بر بندرگاه رکاب می‌زد. پای معلولش خیلی در این کار سهیم نبود و عملاً تمام زحمات بر عهده پای سالمش می‌افتاد. کمرش را خم کرده بود و چشم به سنگفرش‌هایی داشت که هنوز از نم صبحگاهی مرطوب بود. دقت می‌کرد تا با ریل تراموای قدیمی برخورد نکند. چند اتومبیل پشت سرش می‌خواستند سبقت بگیرند. به کنار جاده کشید تا راه را برایشان باز کند، نزدیک بود کنترل خود را به خاطر همین حرکت از



خوشکامی در سرزمین او چیزی نبود جز آب‌های عمیق و آبی، دختران و زندگی جسمانی. و تمام این مظاهر، به همراه جوانی سپری می‌شد. اما ایوار همچنان علاقه خود را به دریا حفظ کرده بود. ولی این محبت، تنها در پایان روز می‌جال بروز می‌یافت. آب دریا در آن ساعات کمی تیره می‌شد و ایوار از تماشای آن به شغف می‌آمد. زمانی که پس از گذراندن یک روز کاری، روی تراس خانه‌اش می‌نشست و از دیدن پیراهنش که فرناند آن را با دقتی فراوان اتو می‌زد و از لیوان لیکورش که لایه‌ای از کف روی آن را پوشانده بود، لذت می‌برد. غروب فرا می‌رسید و سلاوتی سنگین در پهنه آسمان حکمفرما می‌شد. همسایگانی که گاه سر صحبت را با ایوار باز می‌کردند، در این هنگام ساکت می‌شدند و او به طرزی غریب، بین دو احساس شادی بی‌حد و غمی سرشار، تا حد گریستن، مردد می‌ماند. در دل این تردید، از یک چیز مطمئن بود، این که در آن دقیق کاری جز انتظار ندارد. یک انتظار شیرین و دوست‌داشتنی، بدون این که به درستی بداند چه چیزی را انتظار می‌کشد.

برعکس، صبح‌ها در ابتدای کار روزانه، هیچ علاقه‌ای به دیدن دریا نشان نمی‌داد هر چند که دریا هنوز به وعده ملاقاتشان وفادار مانده بود. آن روز صبح هم، سرش را پایین انداخته بود و سنگین‌تر از همیشه دو چرخه‌اش را می‌راند. قلبش هم به همان اندازه سنگین‌تر از گذشته بود. دیروز عصر وقتی از انجمن کارگری برمی‌گشت، به او اطلاع دادند که کارگران به سر کار برگشته‌اند و او با خوشحالی پرسیده بود: «کارفرما حقوق‌ها رو زیاد کرده؟» جواب منفی بود. اعتصاب شکست خورده بود. از اول اعتصاب معلوم بود این‌کاره نیستند. این راهش نبود؛ اعتصابی که صرفاً ناشی از عصبانیت بود و بس. و البته حق با اتحادیه بود که این مسئله را به شوخی برگزار کند و خیلی قضیه را جدی نگیرد. مضاف بر این،

دست بدهد، ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. گاه از کنار آرنج، به سبد ناهار نگاه می‌کرد که فرناند، همسرش، برایش آماده کرده بود. از فکر کردن به محتویات سبد احساس خوشی نداشت، دو تکه نان زمخت که بینشان به جای غذاهای مورد علاقه‌اش املت یا بیفتک، چیزی جز پنیر نبود.

مسیر کارگاه طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. گو این که دیگر سشش هم بالا رفته بود. در سن چهل سالگی، بدنش مثل یک تکه چوب درخت انگور، خشک شده بود و ماهیچه‌هایش دیگر انعطاف لازم را نداشتند. بعضی اوقات، که می‌دید در یک گزارش تلویزیونی، از یک ورزشکار سی ساله به عنوان پیشکسوت یاد می‌شود، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «اگر این یک پیشکسوت باشه، پس من دیگه از رده خارجم.» اگرچه این حرف را با لحنی مزاح‌آمیز بیان می‌کرد، ولی می‌دانست که گزارشگر سخنی به گزاف نگفته است. در سی سالگی انسان به طرز نامحسوسی نفس کم می‌آورد. در چهل سالگی کسی از رده خارج نیست، نه، ولی می‌داند که در فرصت نه چندان زیادی که برایش مانده، باید خود را برای آن دوران آماده کند. شاید به همین خاطر بود که ایوار از مدت‌ها پیش، به دریا که مسافتی طولانی از مسیر همراهی‌اش می‌کرد، نگاه نمی‌کرد. وقتی بیست ساله بود، نمی‌توانست چشم از آن بردارد. دریا برای او نویدبخش یک آخر هفته شاد و مفرح در پلاژ بود. به‌رغم و شاید هم دقیقاً به خاطر معلولیتش، هنوز هم عاشق شنا بود. از پس آن سال‌ها آنچه وجود واقعی پیدا کرده بود، همسرش فرناند بود و تولد پسرشان، اضافه‌کاری‌های شبانه‌ها و پادویی چندین جا در یکشنبه‌ها. به آرامی، عادت به این زندگی سخت و خشن را که جز سرگرمی‌های کوچک و دلخوش‌کن چیزی نداشت، از دست داده بود. مظاهر

دریافت کند که آن‌ها تعیین کرده‌اند. اجرتی که هر روز کم‌تر از روز قبل برای گذران زندگی کفایت می‌کرد.

بالاخره خشم و عصبانیت آن‌ها را فراگرفت. دو سه نفری در ابتدا مردد بودند ولی با اولین عکس‌العملی که از کارفرما دیده شد، خشم کاملاً همگانی شد.

عکس‌العمل کارفرما به این خواسته کارگران، پاسخی خشک و صریح بود: می‌بایست با همان وضعیت فعلی می‌ساختند یا از آن‌جا می‌رفتند. این حرف از مردانگی به دور بود. اسپوزیتو گفته بود: «چه فکری می‌کنه؟ مگه ماها رو برده گیر آورده؟» البته کارفرما چندان آدم بدجنسی نبود. کارگاه را از پدرش به ارث برده بود، در همین کارگاه بزرگ شده بود و در گذر این سال‌ها، شناخت تقریباً کاملی از تک تک کارگران به دست آورده بود. گاهی آن‌ها را به یک مهمانی کوچک در همان کارگاه دعوت می‌کرد، ساردین یا سوسیس را روی آتش خاک‌اره‌ها سرخ می‌کرد و به همراه شراب بین کارگران پخش می‌کرد. همچنین می‌شد روی حس انساندوستی‌اش حساب باز کرد. به مناسبت سال نو به هر یک از کارگران پنج بطری شراب اعلی می‌بخشید و مخصوصاً اگر مناسبت خاصی برای یکی از کارگران پیش می‌آمد، مثلاً ازدواج یا بیماری، به آن‌ها هدایای مالی می‌داد. وقتی دخترش به دنیا آمد تا مدت‌ها نان همه در روغن بود. دو یا سه دفعه ایوار را برای شکار در املاک شخصی‌اش دعوت کرده بود. یقیناً او به کارگزارانش ارادت قلبی داشت، شاید به این خاطر که همواره به یاد داشت که پدرش هم با کارگری شروع کرده است. ولی هیچ وقت پیش آن‌ها نمی‌رفت. هرگز خود را از آن‌ها نمی‌دانست. به کسی جز خودش نمی‌اندیشید، چون اصولاً جز خودش کس دیگری را نمی‌شناخت. و حالا با کارگران حرف از انتخاب بین رفتن و ماندن می‌زد. این طور حرف می‌زد

اعتصاب پانزده کارگر نمی‌توانست مسئله مهمی باشد. اتحادیه حساب کارگاه‌های بشکه‌سازی را که دیگر کار نمی‌کردند داشت. می‌دانستند که نمی‌شود انتظار مقاومت بیش‌تری از این صنف داشت. صنعت بشکه‌سازی در مقابل صنایع کشتی و مخازن سوخت کامیون‌ها از پا درآمده بود. دیگر کسی چلیک و بشکه سفارش نمی‌داد. ترجیح می‌دادند بشکه‌های قدیمی خودشان را تعمیر کنند. کارفرمایان صنعت خود را در معرض خطری جدی می‌دیدند ولی در عین حال، هیچ علاقه‌ای به کاهش منافع شخصی خود نداشتند. آسان‌ترین راهی که به ذهنشان خطور می‌کرد، کاهش حقوق کارگران بود و بس. آن هم درست در شرایطی که قیمت‌ها روزبه‌روز بالا می‌رفت. از طرفی، اگر کارگاه‌های بشکه‌سازی تعطیل می‌شدند، دیگر جایی برای کار کردن کارگرها باقی نمی‌ماند. وقتی انسان حرفه‌ای را به بدبختی و مشقت یاد می‌گیرد، هیچ وقت به عوض کردن شغلش نمی‌اندیشد و این مسئله کاملاً طبیعی است. عوض کردن شغل یعنی تن دادن به یک دوره طولانی کارآموزی برای کسب تجربه. بشکه‌ساز چیره‌دستی که بتواند بدون استفاده از پوشال و الیاف، زهوارهای چوبی و نوارهای فلزی را بدون هیچ درز و منفذی به هم چفت کند، کم پیدا می‌شد. ایوار این واقعیت را می‌دانست و از این موضوع احساس غرور می‌کرد. شغل انسان هر چه که باشد، چشمپوشی از آن و روی آوردن به حرفه جدید کار بسیار سختی است. از این کار سخت‌تر این است که انسان دهانش را بسته نگه دارد و هیچ‌گاه نتواند آن‌طور که باید، حرف دلش را بزند و هر روز صبح در حالی که احساس می‌کند بر خستگی روح و جسمش اضافه شده، همان کارهای یکنواخت و خسته‌کننده را در پیش بگیرد، به این امید که در پایان هفته همان اجرتی را

می‌خواستی چی بهش بگی؟» و او پاسخ داده بود: «هیچی.» و سوار بر دوچرخه شده بود و از سر افسوس سر تکان داده بود. دندان‌هایش را با حالتی عصبی به هم می‌فشرد و صورت کوچک و سوخته‌اش را چروک‌هایی ظریف و کم‌عمق فرا گرفته بود. با خودش می‌اندیشید: «برمی‌گردیم سر کار، دیگه این وضع رو نمی‌شه ادامه داد.» سوار بر دوچرخه، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و به زندگی‌اش می‌اندیشید. عصبانیتی سرشار از غم و توصیف‌ناشدنی، سراپای وجودش را تا آسمان بالای سرش دربر گرفته بود.

از بلوار بیرون رفت و به کوچه‌های تنگ و قدیمی محله اسپانیایی‌ها وارد شد. این کوچه‌ها به ناحیه‌ای ختم می‌شد که در تصرف پارکینگ‌ها و انبارهای آهن قراضه و گاراژها بود و کارگاه بشکه‌سازی هم وسط همین ناحیه قرار داشت. انبار نیمه‌ساز که با ورقه‌های فلزی کج و مواج براق پوشانده شده بود. این کارگاه مشرف بر کارگاه قدیمی بشکه‌سازی بود. یک حیاط بزرگ محدود به محوطه‌ای سقف‌دار و قدیمی که از زمانی که کارگاه گسترش پیدا کرده بود، همان طور رها شده بود و فقط به عنوان انبار ماشین‌های مستعمل و مبلمان‌های کهنه و فرسوده از آن استفاده می‌شد. آن سوی حیاط، باغ کارفرما شروع می‌شد که به وسیله پیاده‌روی با کفپوش‌های سفال، از حیاط قدیمی جدا می‌شد. خانه کارفرما هم در انتهای همین باغ بود. خانه‌ای بزرگ و زشت، که به لطف تاک‌های وحشی بکر و پیچک‌های پیچیده به راه‌پله خروجی، دلنشین به نظر می‌رسید.

اولین چیزی که توجه ایوار را به خود جلب کرد، درهای بسته کارگاه بود و تجمع کارگرها جلوی آن. در تمام سال‌هایی که در کارگاه مشغول به کار بود، این اولین بار بود که موقع رسیدن به آن‌جا، می‌دید درها بسته است. کارفرما کار خودش را کرده بود. به سمت چپ رفت تا دوچرخه‌اش

چون احساس می‌کرد اجازه چنین کاری را دارد. وقتی بر اثر فشار کارگران و اعتصاب، کارگاه بسته شد، کارفرما گفته بود: «بیخود خودتون رو برای ادامه اعتصاب خسته نکنید، در مدتی که کارگاه بسته است من هم به کارهای شخصی ام می‌رسم.» دروغ می‌گفت ولی این مسئله تأثیری در نتیجه کار نداشت. چرا که به کارگران گفته بود صرفاً به خاطر رضای خدا و به عنوان صدقه حاضر است به آن‌ها حقوق پردازد و گرنه می‌داند که کار آن‌ها بی‌حاصل است. این حرف کارفرما اسپوزیتو را تا سرحد جنون دیوانه کرده بود تا آن‌جا که به کارفرما گفته بود از انسانیت بویی نبرده است. اسپوزیتو آدم خونگرم و حساسی بود و باید حساب او از بقیه جدا می‌شد. هر چند بقیه کارگران هم به همان اندازه از این حرف کارفرما رنجیده بودند. وقتی بیست روز از شروع اعتصاب گذشت، نگرانی کارگران و خانواده‌هایشان کاملاً مشهود بود. حاصل این اعتصاب، قول مساعدت اتحادیه بود مبنی بر میانجیگری و تلاش در جهت جبران روزهای کاری تلف شده به واسطه اعتصاب با ساعت‌های اضافه‌کاری. دست آخر تصمیم گرفتند به سر کار برگردند و با غروری ساختگی و وهم‌آلود اعلام کردند که این تصمیمشان قطعی نیست و امکان تجدیدنظر در آن وجود دارد. ولی آن روز صبح، با آن خستگی مفرط که مانند طوقی از گناهان کبیره بر دوش ایوار سنگینی می‌کرد، دیگر جایی برای آن غرور و وهم‌آلود وجود نداشت.

آفتاب درخشندگی خود را حفظ کرده بود ولی دریا دیگر نویدبخش خاطرهای خوش نبود. ایوار روی رکاب سمت پای سالمش تکیه داده بود و با هر چرخش چرخ دوچرخه‌اش احساس می‌کرد کمی پیرتر شده است. هرگاه به همکاری‌اش و کارفرما و اتفاقاتی که در این اواخر افتاده بود فکر می‌کرد، دلش می‌گرفت. فرناندا با نگرانی از او پرسیده بود: «حالا

می شد افکارش را حدس زد. ایوار به او نگاهی انداخت. بالیستر که از صمیم قلب دوستش می داشت، بی آن که حرفی بزند، به نشانه تأسف سر تکان داد. همگی به رختکن کوچکی رفتند که در سمت راست ورودی قرار داشت. رختکن عبارت بود از اتاقک‌هایی با درهای همیشه باز که با دیوارهای چوبی سفیدرنگ از هم جدا می شدند. در هر کدام از اتاقک‌ها، یک کمد دیواری قرار داشت. از طرف در ورودی، آخرین اتاقک که یک طرف آن دیوار انبار بود، به یک حمام کوچک تبدیل شده بود و در بالای آن لوله آبی قرار داشت. محل کار، عبارت بود از محوطه‌ای پر از بشکه‌های نیمه‌ساز که حلقه‌های دورش هنوز با حرارت آتش محکم نشده بودند. نیمکت‌های ضخیم که شکاف‌های متعددی رویشان دیده می شد و در نهایت چند آتشدان سیاه و دود گرفته، در گوشه و کنار کارگاه، تراشه‌های چوب و خاک‌اره‌های ناشی از رنده کاری، روی هم تلبار شده بود. کنار دیوار سمت راست و با فاصله نه چندان زیاد از رختکن، یک دستگاه ابررقی دیده می شد که معلوم بود خیلی خوب روغن کاری شده است و ساکت و مغرور برق می زد. پس از مدت‌ها، انبار شاهد حضور عده‌ای انسان بود. در آن سرمای خشک زمستانی، گرمای داخل کارگاه، بسیار خوشایند بود؛ ولی آن روز کارگاه حالت متروک و غریبی داشت. در گوشه و کنار کارگاه بشکه‌هایی شبیه کشتی‌های به گل نشسته، افتاده بودند. زه‌های چوبی اکثر بشکه‌ها از هم باز شده بود و فقط یک حلقه آهنی از یک سر به هم متصلشان می کرد و آن نوارها را به شکل گلبرگ‌های گل‌هایی بزرگ و چوبی درمی آورد. تراشه‌های چوبی و خاک‌اره روی صندلی‌ها و ابزارها را کاملاً پوشانده بود. کاملاً می شد فهمید که این کارگاه مدت‌هاست رنگ آدمیزاد به خود ندیده است. کارگران به هم نگاهی انداختند. جلیقه‌های مندرس و شلوارهای وصله‌دار

را ببندد. میله‌ای به همین منظور از انبار تا جلوی کارگاه کشیده شده بود. از دور اسپوزیتو را بازشناخت. سرزنده بود و پوستی سوخته و پشمالو داشت و در کارگاه کنار او کار می کرد. بعد مارکو، نماینده اتحادیه، با آن کله منحصراً به فردش و سپس سعید، تنها عربی که در کارگاه مشغول به کار بود را دید. و بعد از آن‌ها بقیه کارگران را که در سکوت به او می نگرستند. ولی قبل از آن که به جمع آن‌ها ملحق شود، متوجه شد که همگی ناگهان به سمت در بزرگ کارگاه که کمی گشوده شده بود، برگشتند. سرکارگر بالیستر، در آستانه در ظاهر شد، یک لنگه در کارگاه را گشود، پشتش را به کارگران کرد و در را بر ریل چدنی‌اش هل داد تا کاملاً باز شود.

بالیستر که از بقیه کارگران سن و سال بیشتری داشت، از ابتدا با اعتصاب مخالف بود. ولی پس از آن که اسپوزیتو متهمش کرد که برای خوشایند کارفرما کار می کند، سکوت اختیار کرده بود و حالا هم در آستانه کارگاه ایستاده بود.

درشت بود و قدکوتاه، جلیقه‌ای به رنگ آبی به تن داشت و با پایهای برهنه کارگران را می نگرست که یکی یکی وارد کارگاه می شدند. (در کارگاه، تنها او و سعید بودند که پابرنه کار می کردند) چشمانش آن قدر شفاف بودند که روی آن صورت پیر و سوخته، بی رنگ به نظر می رسیدند و سیلی کلفت و آویزان، چهره غمگین او را می پوشاند. بقیه کارگران هم ساکت بودند. به خاطر بازگشت شکست آمیزشان، احساس حقارت می کردند و سکوت ننگین حاکم بر جمع، به خشم آورده بودشان و هر چه این سکوت بیش‌تر ادامه پیدا می کرد، برای شکستن آن بیش‌تر دچار مشکل می شدند. بدون این که به بالیستر نگاهی بیندازند، از کنار او می گذشتند. می دانستند که او در مورد ورودشان به کارگاه و مطابق دستور عمل کردنشان چه می اندیشد؛ از حالت تلخ و اندوهبار چهره‌اش به راحتی

بژرنگش انداخته بود، حالتی متین به او داده بود. برخلاف قیافه استخوانی و هندسی اش که حالتی عصبی به او می داد، مانند ورزشکاران خیلی منظم نفس می کشید. وقتی از در وارد شد، کمی ناراحت به نظر می رسید، سلامش کمرنگ تر از همیشه بود. به هر حال کسی به سلامش پاسخ نمی داد. صدای چکش ها دچار اختلال شد و نظمشان به هم ریخت و اندکی بعد، بهتر از قبل از سر گرفته شد.

موسیو لاسال، با تردید چند قدم برداشت، بعد به طرف والری کوچک که حدود یک سال بود با آن ها کار می کرد، رفت. والری در چند قدمی ایوار کار می کرد و وظیفه اش عبارت بود از چفت کردن ته بشکه ها بر بدنه آن ها. کار فرما در حین کار کردن نگاهش کرد. والری بدون توجه به او، به کارش ادامه می داد. موسیو لاسال پرسید: «خوب، پسر جون! حالت خوبه؟» پسرک هول شد و نگاهی به اسپوزیتو انداخت که یک بغل از زه های چوبی را به نزد ایوار می برد. اسپوزیتو که به کارش ادامه می داد، به نگاهش جواب داد و والری بدون این که جوابی به کار فرما بدهد، دوباره سرش را به طرف بشکه روپرویش برگرداند. لاسال کمی جا خورد و مدتی طولانی جلوی پسرک خشکش زد. سپس شانه هایش را بالا انداخت و به طرف مارکو رفت. مارکو دو پایش را دو طرف نیمکت گذاشته بود و با ضربات آهسته و دقیق سمبه، لبه یک تهی بشکه را صاف می کرد. لاسال گفت: «سلام مارکو.» لحنش خشک تر شده بود. تمام حواس مارکو به کارش بود تا مبادا از ظرافت کارش کاسته شود. لاسال با عصبانیت به طرف بقیه کارگران برگشت و فریاد زد: «این چه وضعیه؟ با درخواستون موافقت نشد؟ باشه، درست، ولی این نباید مانع بشه که ما با هم کار کنیم. این دیگه چه وضعیه؟» مارکو بلند شد. کارش با آن بشکه تمام شده بود. بلندش کرد و با کف دست لبه های آن را برانداز کرد. با

و رنگ و رو رفته شان را به تن داشتند و با حالی مردد ایستاده بودند. بالیستر سکوت را شکست و گفت: «خوب، شروع کنیم؟» یکی یکی، بدون این که کلمه ای بر زبان بیاورند سر جاهایشان رفتند. بالیستر به سراغ تمام کارگراها رفت و در مورد شروع کار توضیحاتی داد. کسی پاسخی نمی داد. خیلی زود، با اولین فریاد چکش، کار شروع شد. این صدا از چکشی بود که سعی داشت با کمک گوه ای آهنی، با مشقت تمام یک حلقه را روی قسمت محدب یک چلیک جا بیندازد. رنده برقی با رسیدن به گرهی سفت روی یک الوار چوبی به ناله افتاده بود. اره ای که اسپوزیتو با آن کار می کرد، با تیغه های قراضه و فرسوده اش سر و صدای عجیبی به راه انداخته بود. سعید بر حسب دستوراتی که دریافت می کرد، زه چوبی می آورد یا با تراشه ها آتشی درست می کرد تا چلیک ها را روی آن قرار دهند تا در بین زهوار فلزشان پف کنند و خوب جا یفتند. وقتی کسی با او کاری نداشت، به سراغ میز کارش می رفت و حلقه های زنگ زده را با ضربات چکش صاف می کرد. بوی چوب سوخته انبار را پر می کرد. ایوار که زه های چوبی تراشیده را برای اسپوزیتو با رنده صاف می کرد، شمیم قدیمی و آشنا را باز شناخت و دلش کمی آرام گرفت. کارشان را در سکوتی محض ادامه می دادند، ولی به تدریج یک جور حرارت و زندگی در کارگاه جان می گرفت. نوری باطراوت از شیشه های بزرگ پنجره ها وارد انبار می شد و آن را دربر می گرفت. دود با رنگ طلایی فضای داخل کارگاه می آمیخت و آن را به رنگ آبی درمی آورد. در آن هیاهو، ایوار حتی می توانست صدای وزوز حشره ای را که نزدیکش پرواز می کرد، بشنود.

در همین اوضاع، دری که مشرف بر بشکه سازی بود باز شد و آقای لاسال کار فرما، بر آستانه در ظاهر شد. تکیده بود و سوخته. کم تر از سی سال نشان می داد. پیراهن سفید و گشادی که بر روی شلوار گاباردین

رضایت بسیار، به گوشه چشمانش چروکی انداخت و بدون این که کلمه‌ای حرف بزند به طرف کارگر دیگری رفت که داشت یک بدنه بشکه را سرهم می‌کرد. جز فریاد چکش‌ها و نعره اره برقی صدایی شنیده نمی‌شد. لاسال ادامه داد: «خوب، وقتی این وضعیت تموم شد، اگر با من حرفی داشتید به بالیستر اطلاع بدید تا به من بگه.» به آرامی از کارگاه بیرون رفت. کمی بعد، صدای زنگی بلند ولی کوتاه، برای لحظاتی بر هیاهوی داخل سالن غلبه کرد. این زنگ یعنی کارفرما با سرکارگر کار دارد. بالیستر که تازه برای پیچیدن سیگارش نشسته بود، به لختی بلند شد و به طرف همان دری رفت که کارفرما از آن خارج شده بود. بند از رفتن او از قدرت ضربه چکش‌ها کاسته شد. حتی وقتی بالیستر برگشت، چند نفر از کارگران دست از کار کشیده بودند. بالیستر دم در ایستاد و گفت: «مارکو و ایوار، لاسال با شما کار داره.» همین. ایوار می‌خواست قبل از رفتن به پیش کارفرما دستانش را بشوید، ولی مارکو بازویش را گرفت و او را لنگ‌لنگان با خود پیش لاسال برد.

بیرون کارگاه، داخل حیاط، نور خورشید آن قدر باطراوت و سیال بود که ایوار جریان آن را روی صورت و بازوان لختش احساس می‌کرد. از پله‌های خروجی که به تازگی چند گل سرخ در میان انبوه پیچک‌هایش دیده می‌شد بالا رفتند. کار آسانی نبود چون پیچک‌ها بدجوری راه‌پله را احاطه کرده بودند. وارد کریدوری شدند که دیوارهایش پر بود از مدارک افتخار و یادبودهای رنگارنگ. صدای گریه دختر بچه لاسال اولین صدایی بود که شنیدند و پس از آن صدای خود لاسال که می‌گفت: «بعد از ناهار بخوابونش، اگر بهتر نشد دکتر رو خبر می‌کنیم.»

لاسال وارد کریدور شد و آن دو را به دفتر کوچکش برد که اصلاً برای مارکو و ایوار ناآشنا نبود. دفتر پر بود از اثاثیه بدلی روستایی و نشان‌های

وقتی به کارگاه برگشتند، کارگران داشتند ناهار می‌خوردند. بالیستر

بیرون رفته بود. مارکو فقط گفت: «همه‌اش حرف منته.» و به محل کارش برگشت. اسپوزیتو که داشت تکه‌نانی را به دندان می‌کشید، پرسید جواب آن دو نفر چه بوده است و ایوار گفت که آن‌ها هیچ جوابی به او نداده‌اند. بعد به سراغ سعیدش رفت، ناهارش را برداشت و روی نیمکت محل کارش نشست، شروع به خوردن کرد و در عین حال نگاهی به سعید انداخت که در فاصله نه چندان زیادی از او روی یک تل تراشه چوب دراز کشیده بود و نگاهش را از پنجره بزرگی که همانند آسمان کمی از روشنایی‌اش کاسته شده بود، پرواز می‌داد. از او پرسید که چیزی خورده است یا نه و سعید گفت چند انگیر برای ناچار آورده بوده که خورده. ایوار دست از خوردن کشید. ملاتی که پس از ملاقات با لاسال در او جان گرفته بود ناپدید شد تا جای خود را به حرارتی شغف‌انگیز دهد. ساندویچش را نصف کرد و بلند شد و پیش سعید رفت. وقتی سعید تعارف او را رد کرد، به او گفت: «هفته آینده همه چیز بهتر می‌شه.» و ادامه داد: «اونوقت تو هم منو میهمان می‌کنی.» سعید لبخند زد و تکه نان را از دست ایوار گرفت. ولی آن قدر آرام و بی‌میل به آن گاز می‌زد که مشخص بود خیلی گرسنه نیست. اسپوزیتو یک قابلمه دسته‌دار برداشت و با خاک‌اره و تراشه چوب آتش کوچکی درست کرد. شیشه قهوه‌ای که با خودش آورده بود را در آن ریخت و گفت: «این یه هدیه است از طرف بمال محل به مناسبت پایان اعصاب.»

در مدتی که کارگران بلند شدند تا سفره‌های کاغذی و ظرف‌های غذاخوری خود را جمع کنند، بالیستر آمد وسط کارگران و ناگهان شروع کرد به سخنرانی که این جریانات ضربه روحی مهلکی برای همه از جمله خود او بوده است ولی این موضوع به هیچ عنوان نمی‌تواند دلیلی باشد برای این که رفتار بیجگانه‌ای از آن‌ها سر بزند و البته اخم و قهر کردن هیچ دردی را درمان نخواهد کرد. اسپوزیتو که هنوز ملاقه را در دست داشت به طرف او برگشت. صورت کشیده‌اش از عصبانیت سرخ شده بود. ایوار به خوبی می‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید و می‌دانست که بقیه هم درست مثل او فکر می‌کنند: آن‌ها قهر نکرده‌اند بلکه فقط دهانشان را بسته‌اند. می‌خواستند بگویند که وقت انتخاب بین ماندن و رفتن است و عصبانیت و ضعف گاهی آن قدر موجب ملال و شکستگی می‌شود که فرد حتی توان فریاد کشیدن را هم از دست می‌دهد. آن‌ها مرد بودند، همه مسئله همین بود و به خاطر همین مسئله دوست نداشتند با لبخند خود شکلک درآورند. ولی اسپوزیتو هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نزد صورتش آرامش خود را بازیافت، همراه با بقیه کارگران سر کارش رفت و چند ضربه آرام به شانه‌های بالیستر زد. ضرباهنگ چکش‌ها دوباره از سر گرفته شد و انبار از هیاهوی آشنا و بوی تراشه چوب‌ها و لباس‌های کهنه خیس از عرق، سرشار شد. موتور ازم برقی غرشی کرد و الوارهایی را که اسپوزیتو در مقابلش قرار می‌داد، مثل طعمه‌ای در مقابل حیوانی درنده، به دندان می‌کشید. مخصوصاً وقتی داستان پشمالوی پر از چروک اسپوزیتو پوشیده از خاک ازم می‌شد، بر شباهت ازم برقی با حیوانی گرسنه و درنده، افزوده می‌شد.

کوفتگی و خستگی کمر ایوار (که بر روی دستگاه خم می‌شد) آغاز شد. معمولاً دیرتر از این‌ها خسته می‌شد. مشخص بود که این چند هفته

صدایی شنیده نمی‌شد. یکی از کارگران گفت: «انشاءالله که چیز مهمی نیست.» با این حرف دوباره سر جاهایشان برگشتند و باز همان صداها را آشنا در کارگاه شنیده شد. ولی معلوم بود که کسی حس و حال کار کردن ندارد. انگار همگی منتظر اتفاقی خاص و البته ناگوار بودند.

یک ربع ساعت بعد، بالیستر به کارگاه برگشت و کتش را درآورد و بدون این که کلمه‌ای حرف بزند از در کوچک کارگاه خارج شد. نوری که از پنجره وارد کارگاه می‌شد، به شدت تضعیف شده بود. چند دقیقه بعد، صدای آژیر آمبولانس‌هایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، در لحظات آرامش اربرفی به گوش کارگران رسید. صدای آژیر ساکت شد، آمبولانس متوقف شده بود. بالیستر وارد کارگاه شد و همه به طرف او برگشتند. اسپوزیتو اربرفی را خاموش کرده بود. بالیستر توضیح داد که دخترک داشته لباسش را عوض می‌کرده که ناگهان نقش بر زمین شده، درست مثل نهالی که تیشه به ریشه‌اش زده باشند. مارکو گفت: «که این طور!» بالیستر سر تکان داد و شروع به قدم زدن در کارگاه کرد. ظاهرش از اضطرابی درونی خبر می‌داد. صدای آژیر آمبولانس دوباره شنیده شد. و کارگران گوش به آن سپرده بودند، در سکوتی سرشار و زیر امواج زردرنگ نوری که از پنجره به داخل کارگاه نفوذ می‌کرد. دست‌های خشن و بی‌کارشان در امتداد شلواریهایی کهنه و پوشیده از خاک‌اره، آویزان بود.

بعد از ظهر هم سپری شد و ایوار جز خستگی و فشردگی قلبش، چیزی احساس نمی‌کرد. دلش می‌خواست سکوتش را بشکند ولی حرفی برای گفتن نداشت، درست مثل بقیه. از صورت خسته‌شان می‌شد اندوه و سماجت را بازشناخت. گاهی در تفکرات مشترکشان کلمه «بدبختی» مانند حیایی به دنیا می‌آمد، شکل می‌گرفت و بلافاصله ناپدید می‌شد. در حسرت بازگشتن به تنهایی خود بود، برگشتن پیش فرناند، پسرشان و

بی‌کاری آمادگی بدنیش را تحلیل داده است. ولی خودش این خستگی زودرس را به حساب سن و سالتش می‌گذاشت. دیگر نمی‌توانست فعالیت‌های بدنی را، وقتی از حدود کارهای سبک و ظریف فراتر می‌رفت، به سادگی زمان جوانی‌اش انجام دهد. فعالیت‌های عضلانی هیچ‌گاه پایان خوشی به دنبال ندارند و مرگ سرانجام مشترک تمامیشان است. حتی آن چرت بعد از ظهر یک روز کاری، رنگ و لعابی از مرگ بر چهره دارد. والری آرزو داشت معلم شود، حق هم داشت. حرف زدن در مورد کارهای بدنی کار آسانی است، ولی موقع عمل که می‌شود، واقعیت چیز دیگری است.

ایوار قدش را راست کرد تا نفسی تازه کند و از این افکار پریشان و بی‌حاصل فاصله بگیرد. در همین لحظه سر و صدای زنگ دوباره به راه افتاد. با اصراری بیش‌تر و وقفه‌هایی کوتاه که پس از هر وقفه، لحن آمرانه‌اش شدت بیش‌تری به خود می‌گرفت. کارگران، همگی دست از کار کشیدند و به سرکارگر نگاه کردند که با بهت و نگرانی به صدای زنگ گوش می‌داد. بالیستر به طرف در رفت و از کارگاه خارج شد. چند لحظه بعد هم زنگ از نفس افتاد. کارگران کار را از سر گرفتند که ناگهان در دوباره باز شد و بالیستر داخل کارگاه آمد و به سرعت به طرف رختکن دوید. وقتی از رختکن بیرون آمد، یک صندل پارچه‌ای و یک کت به تن داشت. وقتی داشت از کنار ایوار رد می‌شد به او گفت: «دختر بچه کارفرما دچار حمله و تشنج شده، من می‌رم ژرمن را بیارم.» و به طرف در خروجی کارگاه دوید. دکتر ژرمن در استخدام کارگاه بود و در حومه شهر زندگی می‌کرد. ایوار خبری را که از بالیستر شنیده بود، بی‌کم و کاست به دیگران منتقل می‌کرد. همه کارگرها دورش جمع شده بودند و با نگرانی نگاهش می‌کردند. جز صدای موتور اربرفی که برای خودش هرز می‌چرخید



کارفرما به طرف در کوچک انتهای کارگاه رفت و درست لحظه‌ای که ایوار تصمیم گرفت صدایش بزند و با او سخن بگوید، بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

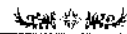
ایوار بی آن که دوش بگیرد لباسش را پوشید و از صمیم قلب به بقیه عصر بخیر و خسته نباشید گفت و کارگرها هم با همان حرارت جواب دادند. به سرعت بیرون رفت، دوچرخه‌اش را برداشت و وقتی سوارش شد، همان احساس آشنای کوفتگی به سراغش آمد. شب نزدیک می‌شد و او از میان شهر... که در آن ساعت‌ها حسابی شلوغ می‌شد... عبور می‌کرد. تند می‌راند. می‌خواست هرچه زودتر به خانه قدیمی‌اش برسد، دلش برای تراس زیبایش تنگ شده بود. دوست داشت پس از رسیدن به خانه، دوش بگیرد و بعد روی تراس بنشیند و چشم به دریا بدوزد. دریایی که پررنگ‌تر از صبح، او را در امتداد بلوار همراهی می‌کرد. ولی دریا در این کار تنها نبود، چراکه در طول مسیر خیال دختر بچه لاسال هم همراه او بود. نمی‌توانست از اندیشیدن به او، لحظه‌ای رهایی یابد.

به خانه رسید. پسرشان از مدرسه برگشته بود و درس‌هایش را می‌خواند. فرناند از ایوار پرسید کارها خوب پیش رفته یا نه. ولی پاسخی نشنید. ایوار سرش را در ظرفشویی شست و بعد روی نیمکت، پشت دیوار کوتاه تراس نشست. می‌توانست از بین رخت و لباس‌های وصله‌داری که روی بند بالای سرش آویزان بود، آسمان صاف و کبود را ببیند. از آن سوی دیوار، دریای آرام و ملایم عصرگاهی دیده می‌شد. فرناند بطری لیکور را به همراه دو لیوان خالی تمیز و ظرف یخ به روی تراس آورد و کنار شوهرش نشست. ایوار دستان همسرش را درست مثل اولین روز ازدواجشان در دست گرفت و همه‌ماجرا را برایش تعریف کرد.

همچنین تراس دل‌انگیزشان. دقیقاً همین موقع بود که بالیستر خاتمه کار را اعلام کرد. تمام وسایل از کار بازایستادند و کارگرها بی‌هیچ عجله‌ای آتش‌ها را یکی یکی خاموش کردند و نظم و ترتیبی به وسایل کارشان دادند و بعد به ترتیب وارد رختکن شدند. سعید آخرین نفری بود که برای عوض کردن لباس‌هایش به رختکن می‌آمد. می‌بایست کارگاه را تمیز می‌کرد و زمین پوشیده از گرد و خاک را آب و جارو می‌کرد. وقتی ایوار به رختکن رسید، اسپوزیتو با آن هیکل درشت و پشمالویش داشت دوش می‌گرفته. پشتش را به بقیه کرده بود و با سر و صدای زیاد، بدنش را با کف صابون می‌شست. دست انداختن اسپوزیتو هنگام دوش گرفتن، یکی از تفریحات روزانه کارگرها بود. چون با آن هیکل گنده خرس‌مانندش اصرار و حیای عجیبی برای پوشاندن بدنش نشان می‌داد و بقیه از همین نقطه ضعف او برای شوخی و خنده استفاده می‌کردند. ولی آن روز کسی حال و حوصله شوخی نداشت. اسپوزیتو عقب‌عقب بیرون آمد و حوله‌ای را دور کمرش پیچید. کارگران به نوبت دوش می‌گرفتند که ناگهان صدای چرخش آرام در روی پاشنه چدنی‌اش شنیده شد. لاسال وارد شد.

همان لباس‌هایی را به تن داشت که صبح پوشیده بود ولی موهایش کمی آشفته بودند. بر آستانه در ایستاد و کارگاه وسیع و خالی را تماشا کرد. پس از آن نگاهش را به طرف رختکن گرداند. اسپوزیتو که هنوز حوله را به دور خود داشت به طرف او برگشت. از این‌که لاسال او را این‌جور برهنه می‌دید عصبی بود. ایوار فکر می‌کرد که الان وقتش است که مارکو حرفی بزند، ولی چنین نشد. مارکو زیر دوش بود و حجابی از قطرات آب می‌پوشاندش. اسپوزیتو لباسش را برداشت و بعد از شنیدن خداحافظی لاسال، آن را به سرعت به تن کرد. صدای لاسال خسته‌تر از همیشه بود.

وقتی حرف‌هایش به پایان رسید، ساکت و بی‌حرکت ماند. چشم به دریا داشت و شفق شامگاهی را تماشا می‌کرد که چگونه از یک سوی آسمان تا کرانه دیگر آن، گسترده می‌شود. آرام زمزمه کرد: «تقصیر خودش بود.» می‌اندیشید، کاش او و همسرش جوان بودند و به سرزمینی در آن سوی دریاها، کوچ می‌کردند.



## میهمان



آموزگار به دو مردی نگاه می‌کرد که از پایین تپه، به طرف او بالا می‌آمدند. یکی سوار بر اسب بود و دیگری پیاده. هنوز به شیب تندی که به مدرسه ختم می‌شد، نرسیده بودند. مدرسه در دامنه یک کوه ساخته شده بود. با مشقت و به کندی، در میان برف و سنگ و در گستره بی‌حد بیابان نزدیک می‌شدند. مشخص بود که اسب نیز برای طی این مسیر گاه به در دسر می‌افتد. صدایی از اسب شنیده نمی‌شد، ولی فوران بخاری که از بینی‌اش بیرون می‌زد آشکار بود. یقیناً یکی از دو مرد با آن سرزمین آشنا بود؛ چرا که راهی را می‌پیمودند که چندین روز بود زیر لایه‌ای سفید و ضخیم از برف، ناپدید شده بود. آموزگار حساب کرد که آن‌ها زودتر از نیم ساعت دیگر به بالای تپه نخواهند رسید. هوا سرد بود. به مدرسه برگشت تا جلیقه پشمی‌اش را بپوشد.

از سالن خالی و یخزده مدرسه گذشت. چهار رودخانه فرانسه که به وسیله چهار گچ با رنگ‌های مختلف ترسیم شده بودند، سه روز بود که به سمت مصیبتشان در جریان بودند. نیمه اکتبر بود و پس از یک دوره هشت‌روزه خشکی، برف وحشیانه‌ای می‌بارید طوری که حدود بیست دانش‌آموزی که در روستاهای پراکنده در دشت زندگی می‌کردند، دیگر نتوانسته بودند به مدرسه بیایند. همه منتظر بودند تا اوضاع دوباره مساعد شود. دارو، فقط اتاق کنار کلاس را که محل زندگی‌اش بود گرم می‌کرد. اتاقی با دو پنجره که یکی به سمت دشت غربی و دیگری مثل پنجره‌های کلاس رو به جنوب باز می‌شد. از جنوب، مدرسه در چند کیلومتری جایی قرار داشت که به سوی دشت نشیب می‌کرد. اگر هوا صاف بود، می‌شد اجرام خشن کوهستان که دروازه‌های دشت را تشکیل می‌دادند، مشاهده کرد. دارو کمی گرم شد و بعد به کنار همان پنجره‌ای برگشت که اول بار آن دو مرد را دیده بود. دیگر دیده نمی‌شدند. بی‌شک نبرد خود را با شیب تند منتهی به مدرسه آغاز کرده بودند. آسمان روشن‌تر شده بود. اوایل شب برف بند آمده بود. روز آغاز می‌شد و هر چقدر که بر غلظت مه افزوده می‌شد، نور با زحمت بیش‌تری از میان آن عبور می‌کرد. از این لحاظ حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که می‌شد آغاز روز را تشخیص داد. ولی همین وضعیت بهتر از آن سه روزی بود که برف یکسره در ظلمات می‌بارید و باد در و پنجره کلاس را می‌لرزاند. دارو ساعت‌های طولانی در اتاقش می‌ماند و تنها برای سر زدن به مرغ‌ها در پستو یا برداشتن زغال از آنجا خارج می‌شد. خوشبختانه دو روز قبل از شروع طوفان یک کامیون که از تجید، نزدیک‌ترین شهر شمالی به آنجا آمده بود، با خود مواد سوختی و خوراکی آورده بود. این کامیون تا چهل و هشت ساعت دیگر، دوباره پیدایش می‌شد.

دارو به دنبال چیزی گشت که با آن جایی برای نشستن دست و پا کند. متوجه کیسه‌های برنج شد که بدجوری اتاق کوچکش را شلوغ کرده بودند و اداره به او داده بود تا بین دانش‌آموزانی توزیع کند که خانواده‌شان به خاطر خشکسالی آسیب دیده بودند، و این یعنی همه خانواده‌ها.

دارو هر روز جیره روزانه را به بچه‌ها می‌داد. می‌دانست که در این چند روز آن‌ها بی‌غذا مانده‌اند و ممکن بود پدر یا پدربزرگ یکی از آن‌ها بیاید تا او جیره‌های غذایی را تحویلشان دهد. نمی‌شد تا برداشت جدید محصولات صبر کرد. اگرچه ناوگان گندم از فرانسه در راه بود و سخت‌ترین دوران سپری شده بود. ولی فراموش کردن بدبختی‌های آن دوران کار آسانی نبود. لشگری از اشیباح که در آفتاب سوزان رژه می‌رفتند، دشتی که کم‌کم داغ می‌شد، خاکی که آن قدر تفتیده بود که انگار دانه‌های شن آن را بو می‌دادند، سنگ‌هایی که در زیر پا می‌ترکید و تبدیل به خاک می‌شد و گله‌های هزارتایی گوسفندانی که تلف می‌شدند، و همچنین چندین نفر انسان که همیشه هم قابل شناسایی نبودند.

با وجود این بدبختی‌ها، او که در این مدرسه دورافتاده مانند یک راهب زندگی می‌کرد، دلش به اندک چیزی که داشت خوش بود و در میان این زندگی مصیبت‌زده، از این که یک آموزگار به شمار می‌آید و از آن دیوارهای دود گرفته، کاناپه کوچکش، قفسه کتاب چوبی سفید رنگش، چاه آب و وظیفه آذوقه‌رسانی که به او سپرده بودند، احساس رضایت می‌کرد، که ناگهان این برف شدید آغاز شده بود. بدون اعلام خطر و بدون لحظه‌ای درنگ، برای این که نفسی تازه کند. زندگی در سراسر آن سرزمین، ظالمانه بود. حتی بدون انسان‌ها هم چنین بود؛ چون اصولاً آن‌ها در امور ظالمانه سرزمینشان، بی‌گناه بودند. ولی دارو آن‌جا به دنیا آمده بود. هر چند همواره خود را تبعیدی می‌دانست.

بالدوشی روی کاناپه نشسته است. طناب را باز کرده بود و مرد عرب با دستانی بسته کنار بخاری چمباتمه زده بود. سریندش را عقب‌تر برده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. توجه دارو قبل از هر چیز به لب‌های کلفت و صاف و بینی کشیده و چشمان غمگین او جلب شد که آکنده از تب به نظر می‌رسید. چون سریند را عقب‌تر برده بود، پیشانی مردانه‌اش دیده می‌شد. پوست سوخته‌اش به خاطر سردی هوا کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. چهره‌ای ناآرام و یاغی داشت. طوری که وقتی لحظه‌ای مستقیماً در چشمان دارو نگاه کرد، چشمانش را زد. دارو به بالدوشی گفت: «زود باشید. می‌خوام براتون چای نعنای درست کنم.» بالدوشی گفت: «عجیب به بیگاری کشیده شدیم. کاش زودتر بازنشسته بشیم.» بعد به عربی به زندانی‌اش گفت: «یالا بیا این‌جا.» مرد عرب بلند شد و با دستانی بسته، به دنبالش به راه افتاد. دارو همراه سینی چای، یک صندلی هم آورد، ولی بالدوشی روی نیمکت ردیف اول دانش‌آموزان نشسته بود و مرد عرب جلو سکوی معلم و در کنار بخاری، درست بین میز و پنجره چمباتمه زده بود. دارو وقتی می‌خواست لیوان چای را به او بدهد، با مشاهده دستان بسته‌اش مکث کرد و گفت: «می‌شه دستاشو باز کرد، نه؟» بالدوشی جواب داد: «چرا که نه! این کار فقط در طول سفر الزامیه.» ادای بلند شدن را درآورد ولی دارو منتظر نماند. لیوان را روی زمین گذاشت و کنار مرد عرب زانو زد. زندانی بی‌آن‌که چیزی بگوید، با چشمان تبادارش به او نگاه می‌کرد. گویی حرف‌های دلش را با آن چشم‌ها بیان می‌کرد. وقتی دستانش آزاد شد، مچ باد کرده هر کدام از دستانش را با دست دیگر نوازش کرد، لیوان را برداشت و چای را تندتند فوت کرد.

دارو پرسید: «خب؛ حالا با این وضعیت عازم کجا بودید؟» بالدوشی

از مدرسه بیرون آمد و روی زمین هموار جلوی مدرسه پیش رفت. حالا آن دو مرد، درست وسط سرایشی بودند. ژاندارم پیری را که از مدت‌ها قبل با او آشنایی داشت، بازشناخت. نامش بالدوشی بود و سوار بر اسب، مردی عرب را با طناب به دنبال خود می‌کشید. مرد عرب با دستانی بسته، سرش را پایین انداخته بود.

ژاندارم با حرکت سر سلام سردی کرد که البته جوابی هم به او داده نشد. تمام حواس دارو به مرد عرب بود؛ عبایی به تن داشت که می‌شد حدس زد. زمانی به رنگ آبی بوده است. صندل به پا داشت ولی جوراب پشمی ضخیمی پایش را پوشانده بود و سربندی کوتاه و نازک بر سر داشت. نزدیک شدند. بالدوشی مواظب بود که اسبش آسیبی به مرد عرب نرساند. گروه سه تایشان به کندی نزدیک می‌شد.

وقتی بالدوشی فهمید به جایی رسیده است که صدایش به گوش آموزگار می‌رسد، فریاد زد: «سه کیلومتر راه از الامور تا این‌جا سه ساعت طول کشید.»

دارو پاسخی نداد. با آن جلیقه پشمی کلفتش کوتاه و مربع‌شکل به نظر می‌رسید و بالا آمدن آن دو مرد را نگاه می‌کرد. مرد عرب حتی یک بار هم سرش را بالا نگرفته بود. وقتی به محوطه هموار جلو مدرسه رسیدند، دارو گفت: «سلام. بفرمایید. خودتون رو گرم کنید.» ژاندارم بدون این‌که طناب را شل کند از اسب پیاده شد و از زیر سیل سیخ سیخی‌اش به دارو لبخند زد. چشمان ریز غمگین و پیشانی برنزه گود رفته و چین و چروک دور دهان، به او حالت مردی جدی و در حین انجام وظیفه می‌داد. دارو افسار اسب را گرفت و به کنار پستو بست و به کنار دو مردی که حالا داخل مدرسه منتظرش بودند، برگشت. آن‌ها را به اتاقش راهنمایی کرد و گفت: «می‌رم اتاق درس را گرم کنم، اون‌جا راحت‌تریم.» وقتی برگشت دید که

که سبیلش را از لیوان چای بیرون می آورد، پاسخ داد: «همین جایی که هستیم پسر جان.»

«مدرسه؟ عجب دانش آموزان مسخره‌ای! می‌خواهید شب هم همین‌جا بخوابید؟»

«نه، من به الامور برمی‌گردم. ولی همکلاسی عزیزمون پیش تو می‌مونه تا تو فردا او را به تینگیت ببری و تحویلش بدی. اون‌جا منتظرش هستند.»

بالدوشی با لبخندی طعنه‌آمیز دارو را نگاه می‌کرد.

«چی می‌گی؟ منو دست انداختی؟»

«نه پسر جان! این یک دستوره.»

«دستور؟ ولی من که...»

ادامه نداد. نمی‌خواست همان حرف‌های قدیمی را تکرار کند.

«به هر حال این کار من نیست.»

«بَهَه! یعنی چه؟ در شرایط اضطراری هر کسی باید هر کاری را به

عهده بگیره.»

«شرایط اضطراری؟ خب. پس من منتظر اعلام وضعیت اضطراری

می‌مونم.»

بالدوشی با سر تأیید کرد و گفت: «حق داری، ولی این‌ها دستورات

نظامی هستند و به عهده تو. به نظر می‌آد شرایط داره تغییر می‌کنه. همه از

یه شورش قریب‌الوقوع حرف می‌زنند. من همین الان در حالت آماده‌باش

هستم.»

به نظر نمی‌آمد تغییری در عقیده دارو به وجود آمده باشد. بالدوشی

ادامه داد: «گوش کن پسر جان، می‌دانی که من دوستت دارم. ما دوازده

نفریم که وظیفه گشت‌زنی یک بخش رو به ما داده‌اند. باید برگردم. به من

گفته شده که این گوره‌خر را به تو بسپارم و بدون قوت وقت برگردم. نمی‌شه آن پایین نگهش داشت. حتماً همولایتی‌هاش می‌اومدند دنبالش، اون وقت اول مکافات بود. باید فردا اول صبح او را به تینگیت ببری. باورم نمی‌شه آدم گنده‌ای مثل تو از بیست کیلومتر راه بترسه. بعد هم همه چیز تمام می‌شه و باز برمی‌گردی سراغ دانش آموزها و زندگی قشنگت.»

از بیرون صدای شیبه و سم‌کوفتن اسب شنیده می‌شد. دارو از پنجره نگاه کرد. زمان با جدیت سپری می‌شد. نور خورشید در گستره پوشیده از برف دشت، پهن می‌شد. برف‌ها، آرام آرام آب می‌شد و خورشید بار دیگر سلطنت خود را بر عرصه سراسر سنگ زمین از سر می‌گرفت. قلمرویی دورافتاده، که جز گروه‌هایی پراکنده، اثری از انسان در آن یافت نمی‌شد.

دارو رو به بالدوشی کرد و پرسید: «خوب، حالا چه کار کرده؟»

و قبل از این‌که ژاندارم دهان به جواب باز کند، سؤال کرد: «فرانسه بلده؟»

بالاخره بالدوشی جواب داد: «فرانسه؟ دریغ از یک کلمه. حدود یک ماهی دنبالش بودند. قایمش کرده بودند. زده پسر عموش رو کشته.»

«از مخالفان ماست؟»

«فکر نکنم، اما نمی‌شه مطمئن بود.»

«حالا برای چی آدم کشته؟»

«فکر کنم یک مسئله خانوادگی، گویا یکی یک کیسه برنج به اون یکی

بدهکار بوده، درست معلوم نیست. خلاصه... زده با یک داس پسر

عموش رو کشته. می‌فهمی، عین یک گوسفند، این جور... شپ!

بالدوشی ادای گذشتن یک تیغ از گردن را درآورد. مرد عرب، توجهش

به ژاندارم جلب شده بود و با تحسین نگاهش می‌کرد. خشمی ناگهانی در

رولور روی سطح سیاه‌رنگ میز برق می‌زد. وقتی ژاندارم به طرف دارو آمد، آموزگار بوی تند چرم اسب را از بدن او استشمام کرد. ناگهان دارو خطاب به بالدوشی گفت: «خب، حالا تو گوش کن بالدوشی. همه این کارها حال منو به هم می‌زنه. اول از همه هم این پسره که آوردیش پیش من. هیچ وقت تحویلش نمی‌دم. اگر فکر می‌کنی لازمه، به من شلیک کن. ولی من این کار رو نمی‌کنم.» ژاندارم پیر به طرف او رفت. جلویش ایستاد، به چشمانش زل زد و آهسته گفت: «بدجوری اشتباه می‌کنی پسر جان. من هم این کار رو دوست ندارم. این که مردم را به طناب ببندی و دنبال خودت بکشی، کاری نیست که حتی بعد از سال‌های سال برات تکراری بشه و بتونی به اون عادت کنی. برعکس آدم هر روز از خودش بیشتر تر خجالت می‌کشه؛ ولی بالاخره یک نفر باید این کار رو بکنه.»

«من تحویلش نمی‌دهم.»

«چرا نمی‌فهمی پسر جان! این یک دستور نظامیه. تکرار می‌کنم: یک دستور نظامی!»

«درست، حالا برو چیزی که من به تو می‌گم رو برای اون نظامی‌ها تکرار کن: من تحویلش نمی‌دم.»

بالدوشی عکس‌العمل خاصی از خود نشان نداد. مرد عرب و دارو را نگاه کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت: «نه! من چیزی نمی‌گم. اگر تو می‌خواهی برای راحتی خودت ماها رو ول کنی، من تو رو لو نمی‌دم. به من دستور دادند که این زندونی رو تحویل بدم. خب باشه، خودم این کار رو می‌کنم. دست کم بیا این کاغذرو امضا کن.»

«نیازی نیست. من هیچ وقت انکار نمی‌کنم که این مرد رو به من سپردی.»

«این قدر بدرفتاری نکن. می‌دونم که راست می‌گی. تو اهل این جایی و

رگ‌های دارو جوشید. خشمی در مقابل این مرد، در مقابل تمام مردان آن منطقه و بداقبالی نکبت‌بارشان، نفرت خستگی‌ناپذیرشان و این حماقتشان در مورد جان انسان‌ها.

سر و صدای کتری روی بخاری راه افتاد. برای بالدوشی یک لیوان چای ریخت و پس از لحظه‌ای تردید به مرد عرب هم چای تعارف کرد و مرد عرب این بار هم آن را با ولعی تمام نوشید. بعد لحظه‌ای عبایش بالا رفت و آموزگار سینه لاغر و ماهیچه‌ای او را دید. بالدوشی گفت: «ممنون پسر جان. دیگر باید برم.» بلند شد، به مرد عرب نگاه کرد و طنابی نازک از جیبش درآورد. دارو به تلخی پرسید: «باز می‌خواهی چی کار کنی؟» بالدوشی با تعجب طناب را نشان داد ولی دارو ادامه داد: «لازم نیست، مشکلی پیش نمی‌آد.» کهنه‌سرباز تردیدی کرد و گفت: «هر طور تو بخواهی، دست‌کم مسلح که هستی؟»

«یک تفنگ شکاری دارم.»

«کجا؟»

«توی چمدانم.»

«باید بگذاریش بالای تختت.»

«چرا؟ دلیلی برای ترسیدن نیست.»

«قبلاً گفتم پسر جان! اگر قیام کنند، همه ما تو یک جا گیریم.»

«من از خودم دفاع می‌کنم. اگر سراغم بیایند من وقت کافی برای دیدن اون‌ها دارم و خودمو آماده می‌کنم.»

«وقت کافی؟ خوب این چیزیه که ما می‌گیم. هنوز ناقص عقلی! به خاطر همین ازت خوشم می‌آید. پسر هم همین طور بود.»

در همین هنگام رولورش را درآورد و روی میز گذاشت. ادامه داد: «این بمونه پیش تو بهتره. من توی این فاصله دو تا تفنگ لازم ندارم.»

می‌گرفت چشم دوخت و به سکوتی محض که در اتاق حکمفرما بود گوش سپرد. همان سکوتی که در اولین روزهای پس از جنگ که به آن‌جا آمده بود برایش دردناک بود. او تقاضای سمی کرده بود در شهری کوچک در دامنه کوه‌هایی که دشت را از فلات جدا می‌کرد، جایی که دیواره‌های سنگلاخی کوهستان، در طول سال‌هایی که تنها فصل تابستان را در خود داشتند، به سان مرزی بود میان سرزمین‌های سبز و تیره در شمال و گستره سرخ و سفیدفام جنوب. ولی دست آخر او را به سمتی منصوب کرده بودند بر دامنه فلات، شمالی‌تر از آنچه درخواست کرده بود. اوایل، سکوت و تنهایی بر روی این زمین‌های بایر که چیزی جز سنگلاخ بر آن دیده نمی‌شد برایش رنج‌آور بود. گاهی شیارهایی که بر روی زمین دیده می‌شد انسان را به این اندیشه واهی را می‌داشت که شاید در آن‌جا زراعتی وجود داشته باشد، غافل از این که تمام آن شیارها تنها برای استخراج نوعی سنگ ساختمانی حفر شده بود. جز همین سنگ‌ها، از خاک آن‌جا محصولی بر نمی‌آمد. گاهی هم زمین را می‌خراشیدند و با خاک حفره‌های ایجاد شده را پر می‌کردند و ردیف‌های باغچه‌ای نحیف و بی‌رمتق را ایجاد می‌کردند. و بدین صورت، سنگ و شن بود که استیلای مطلق خود را بر زمین حفظ می‌کرد. در این سرزمین، شهرها بودند که به دنیا می‌آمدند، جلوه‌ای کوتاه و بی‌اثر از خود به نمایش می‌گذاشتند و خیلی زود از پهنه بی‌رحم آن سرزمین ناپدید می‌شدند. انسان‌ها هم همین سرگذشت را تا رسیدن به همان سرنوشت طی می‌کردند. به هم عشق می‌ورزیدند یا گلوی هم را می‌جویدند و بالاخره می‌مردند. در این صحرا، هیچ کس، نه او و نه مهمانش هیچ چیز به شمار نمی‌آمدند و مع الوصف، خارج از همین صحرای بی‌رحم، هم برای او و هم برای دیگران، زندگی خالی از معنا به نظر می‌رسید.

من هم به مرد بودن تو اطمینان دارم. ولی باید اینو امضا کنی. این یک رسم اداریه.»

دارو کشویش را باز کرد و شیشه کوچک مرکب بنفش‌رنگ را به همراه چوب قلم قرمز و قلم سر جان مازورش بیرون آورد. پس از امضا، ژاندارم پیر کاغذ را با وسواس تا کرد و در کیفش گذاشت و به طرف در رفت. دارو تعارف کرد:

«بچند قدمی همراهیت می‌کنم.»

«نه، لازم نکرده، این اداهای حفظ آداب رو خوب بلدی، به اندازه

کافی به من امانت کردی.»

نگاهی به مرد عرب انداخت که هنوز بی‌حرکت همان‌جا نشسته بود. نفسی عمیق و غم‌انگیز کشید رو به در اتاق گفت: «خدا حافظ پسر جان!» در را محکم پشت سرش بست. لحظه‌ای پشت پنجره ظاهر و زود ناپدید شد. نمی‌توانست در میان برف‌ها بلند قدم بردارد. پشت دیوار کنار مدرسه، اسب به این طرف و آن طرف می‌رفت و مرغ و خروس‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند. دقیقه‌ای بعد بالدوشی دوباره از جلوی پنجره گذشت و این بار افسار اسب را در دست داشت. بی‌آن که لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کند، به طرف همان شیب تندی که ساعتی قبل از آن بالا آمده بود جلو رفت. ژاندارم و سپس اسبش از دید خارج شدند. صدای لغزش و افتادن سنگی درشت شنیده شد. زندانی همان‌طور بی‌حرکت، چشم از دارو بر نمی‌داشت. آموزگار به زبان عربی گفت: «برمی‌گردم.» و به طرف اتاقش رفت. هنوز خارج نشده بود که تغییر عقیده داد و به طرف میز رفت. رولور را برداشت و در جیبش گذاشت و بدون این که به مرد عرب نگاه کند، دوباره به طرف اتاقش به راه افتاد.

مدتی طولانی روی کاناپه دراز کشید و به آسمان که کم‌کم داشت

بیدار که شد، احساس کرد هیچ صدایی از کلاس نمی آید. از فکر این که مرد عرب توانسته فرار کند و او دوباره تنها می شود و دیگر لازم نیست به مسئله ای بپنداشد به طرز محسوس خوشحال شد و از این احساس خوشحالی تعجب کرد. ولی اشتباه می کرد، زندانی همان جا بود. روی زمین، بین بخاری و میز دراز کشیده بود. چشمانش باز بودند و به سقف نگاه می کردند. از آن زاویه خاص که دارو او را می نگرست، لب های کلفتش به شدت به چشم می آمد و عبوس تر از همیشه نشان می داد. دارو گفت: «پاشو بیا.» مرد عرب بلند شد و به دنبالش راه افتاد. در اتاق، آموزگار صندلی زیر پنجره را به او نشان داد و زندانی بدون آن که نگاهش را از دارو بردارد، نشست.

«گرسته ای؟»

«بله.»

دارو دو دست قاشق چنگال روی میز گذاشت. با آرد و روغن خمیر درست کرد و به شکل کلوچه درآورد و اجاق گاز را روشن کرد. کلوچه داشت آماده می شد که به پستو رفت و از آن جا پنیر، تخم مرغ، خرما و شیر آورد. کلوچه آماده را کنار پنجره گذاشت تا خنک شود. شیر را گرم کرد و چند تخم مرغ برای املت شکست. در حین آشپزی، دستش به رولور داخل جیب سمت راستش خورد، ماهیتابه را سر جایش گذاشت، از اتاق خارج شد و رولور را در کشوی اتاقش انداخت. وقتی به اتاق آمد، تاریکی شب را احساس کرد. چراغی آورد و غذا را جلو مرد عرب گذاشت و گفت: «بخور.» مرد یک تکه کلوچه برداشت و در دهانش گذاشت؛ بعد لحظه ای درنگ کرد و گفت: «پس خودت چی؟»

«بخور. من هم می خورم.»

مرد عرب لب های کلفتش را کمی باز کرد، تأمل کرد و بعد قاطعانه

کلوچه را به دهان گرفت. غذا که تمام شد، مرد عرب چشم به آموزگار

دوخت و گفت: «قاضی تویی؟»

«نه، قراره تا فردا تو رو نگاه دارم.»

«چرا با من غذا خوردی؟»

«چون گرسنه بودم.»

مرد ساکت شد. دارو بلند شد و بیرون رفت. از پستو یک نو آورد و بین میز و بخاری، کنار تخت خودش عَلم کرد. از چمدان بزرگی که بیش تر به عنوان پستی استفاده می شد، دو ملحفه برای نو بیرون آورد و روی آن کشید. رقتی این کارها را انجام داد، بدجوری احساس بی کاری کرد. روی تختش نشست. دیگر هیچ کاری برای انجام دادن یا چیزی برای آماده کردن وجود نداشت. حالا می بایست به سر نگاه می کرد. سعی کرد صورت برافروخته میهمان خود را تجسم کند و بعد به او نگاه کرد. در تجسم خود کاملاً ناموفق بود. در صورت او جز نگاهی غمگین و درخشان و دهانی حیوان مانند، چیزی دیده نمی شد. با صدایی که خصومت غیرمنتظره اش خودش را هم متحیر کرد، پرسید: «چرا اون رو کشتی؟»

عرب نگاهش را برگرداند و جواب داد: «نکشتمش؛ خودشو نجات داد و در رفت. خودم دنبالش دویدم.»

چشمانش را که نوعی استدعای مصیبت بار در آن موج می زد، به طرف دارو چرخاند.

«حالا با من چکار می کنند؟»

«می ترسی؟»

مرد حالت منزجری به خود گرفت و صورتش را برگرداند.

«پشیمونی؟»

عرب با دهان باز نگاهش کرد. معلوم بود از پرسش هایش سر در



نمی آورد. التهاب دارو را فرا گرفته بود. لحظه ای احساس سردرگمی کرد و گفت: «برو اون جا بخواب. تخت تو اون یکیه.» مرد عرب تکان نخورد؛ ولی دارو را مورد خطاب قرار داد و گفت: «بگو.» توجه آموزگار به او جلب شد.

«ژاندارم فردا می آدی؟»

«نمی دانم.»

«تو هم با ما می آبی؟»

«فکر نمی کنم. چطور مگه؟»

زندانی بلند شد، روی ملحفه ها دراز کشید و پاهایش را به طرف پنجره دراز کرد. نور لامپ چشمانش را زد و او مجبور شد چشمانش را ببندد. دارو که جلو تخت ایستاده بود، تکرار کرد: «پرسیدم چطور مگه؟» عرب چشمانش را زیر نور کورکننده لامپ باز کرد و سعی کرد پلک نزند. به دارو نگاه کرد. گفت: «با ما بیا!»

شب از نیمه گذشته بود، ولی دارو هنوز نخوابیده بود. بعد از این که تمام لباس هایش را در آورد، روی تخت دراز کشید. عادت داشت عریان بخوابد؛ اما وقتی خودش را بدون لباس در اتاق دید، لحظه ای تأمل کرد. خیلی خودش را بی پناه و آسیب پذیر احساس می کرد. وسوسه ای او را واداشت تا دوباره لباس هایش را بر تن کند. شانه هایش را بالا انداخت. از این آدم ها قبلاً دیده بود و اگر لازم می شد، می توانست از پیشش برآید. از روی تخت مرد عرب را دید که همچنان بی حرکت به پشت دراز کشیده بود. مجبور شده بود چشمانش را زیر نور شدید لامپ ببندد. وقتی دارو لامپ را خاموش کرد، تاریکی سراسر اتاق را فرا گرفت. شب به آرامی بر عرصه پنجره، جایی که آسمان بی ستاره جولان می داد، جان می گرفت.

آموزگار خیلی زود هیكل مرد عرب را تشخیص داد. هنوز تکان نخورده بود ولی چشمانش ظاهراً باز بودند. نسیمی ملایم دورتادور مدرسه پرسه می زد. گویی داشت ابرها را برای مراسم بازگشت آفتاب شکار می کرد. شب باد شدیدتر شد. مرغ ها آن قدر این طرف و آن طرف دویدند تا بالاخره از نفس افتادند. مرد عرب به پهلو خوابید، طوری که پشتش به دارو بود. دارو احساس کرد به جای نفس، ناله می کشد. منتظر ماند تا ترتیب تنفسش منظم تر شد. صدای خرویف زندانی را می شنید و بدون آن که بتواند به خواب رود، رؤیاهایی می دید. در این اتاق که حدود یکسالی بود در آن تنها می خوابید، رجوع یک فرد دیگر آزارش می داد. این آزار به خاطر نوعی احساس برادری بود که بر او تحمیل می شد و او نمی توانست در شرایط فعلی آن را بپذیرد. مردانی که در اتاق مشترک زندگی می کنند، سربازها و زندانی ها، به یک رشته ارتباطی پایبند می شوند. طوری که وقتی اسلحه و لباس هایشان را کنار می گذارند، ماورای تفاوت هایشان، به خاطر اشتراک در خون و خستگی، به یکدیگر پیوند می خورند.

دارو تکان خورد. از این اراجیف خوشش نمی آمد. باید می خوابید. چند دقیقه بعد، وقتی مرد عرب به آرامی تکان خورد، آموزگار هنوز بیدار بود. وقتی زندانی برای دومین بار تکان خورد، دارو احساس خطر کرد و مترصد ماند. عرب به آرامی روی بازوانش بلند شد. حرکاتش شبیه کسانی بود که در خواب راه می روند. روی تخت نشست و بدون آن که سرش را به طرف دارو برگرداند، منتظر ماند. انگار با تمام وجودش، گوش به دهان او داشت. دارو تکان نخورد. به رولوری که حالا در کشوی میزش بود، می اندیشید. بهتر بود زودتر به صرافت آن می افتاد. در عین حال، مرد عرب را می پایید که بی سر و صدا پاهایش را روی زمین گذاشت. بعد

روتختی‌ها و نورا تا کرد. اتاق و تخت خودش را هم مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت و پس از گذشتن از محوطه مدرسه، وارد محوطه هموار جلو آن شد. خورشید همچنان خود را در آسمان آبی بالا می‌کشید. نوری ملایم و سرزنده، فلات و دشت را در خود غرق می‌کرد. بر روی شیب تند جلو محوطه، برف در چند جای پراکنده داشت آب می‌شد. آموزگار در نقطه آغازین فلات چمباتمه زده بود و گستره دشت را می‌نگریست. به بالدوشی می‌اندیشید که چگونه او را به در دسر انداخته بود. هر چند او تقاضایش را رد کرده بود، چون نمی‌خواست با او در یکجا گرفتار باشد.

هنوز صدای خدا-حافظی ژاندارم در گوشش طنین‌انداز بود. بدون این که علتش را بداند، خود را به طرز بی‌سابقه‌ای پوچ و بی‌دفاع می‌دید. در همین لحظه، از سوی دیگر مدرسه، زندانی سرفه کرد و او ناخواسته صدایش را شنید. با عصبانیت دانه شنی را پرتاب کرد که قبل از آن که در داخل برف‌ها سقوط کند، سوت‌زنان پرواز کوتاهی در هوا انجام داد. جرم احمقانه آن مرد، اعصابش را به هم ریخته بود. ولی تحویل دادن او بر خلاف وجدان بود. این افکار، او را دیوانه می‌کرد و به بد و بیراه گفتن و می‌داشت. شروع کرد به فحش دادن به آنهایی که مرد عرب را پیش او فرستاده بودند و همچنین به مرد عرب که جرئت آدم‌کشی داشته ولی بلد نبوده فرار کند. بلند شد کمی در محوطه چرخید و منتظر ماند؛ دست آخر هم به مدرسه بازگشت.

عرب روی زمین سیمانی پستو خم شده بود و دندان‌هایش را با دو انگشتش می‌شست. دارو به او نگاه کرد و گفت: «بیا این‌جا.» به اتاق برگشت و جلوی زندانی ایستاد. بر روی جلیقه‌اش، لباس شکارش را پوشید و کفش پیاده‌روی‌اش را به پا کرد. منتظر ماند تا عرب هم عبا و صندلش را بپوشد. از مدرسه خارج شدند و آموزگار راه خروجی را به

لباس‌هایش را به آرامی پوشید. دارو خواست از او سؤالی بکند که مرد عرب به راه افتاد. این دفعه، سرعتش طبیعی‌تر شد ولی بی‌نهایت بی‌صدا بود. به طرف در پشت ساختمان که مشرف به پستو بود رفت. با احتیاط تمام، چفت را باز کرد و در حالی که در را به دنبال خود می‌کشید، بدون این که آن را ببندد بیرون رفت. دارو تکان نخورده بود. با خودش گفت: «فرار کرد. راحت شدم!» گوشش را تیز کرد. مرغ‌ها تکان نمی‌خوردند. سرد حتماً به دشت رسیده بود. صدای ضعیف شرشر به گوشش خورد که نفهمید از کجا می‌آید. تا این که مرد عرب دوباره جلو در ظاهر شد. با دقت در را بست و بدون شیخ سر و صدایی دوباره دراز کشید. دارو پشتش را به او کرد و به خواب رفت. کمی بعد، دوباره به نظرش آمد که در اعماق خواب آلودگی صدای قدم‌هایی پنهانی را حول و حوش مدرسه می‌شنود. با خود تکرار کرد: «دارم خواب می‌بینم، دارم خواب می‌بینم!» و به خواب رفت.

وقتی دارو بیدار شد، آسمان صاف و روشن بود. هوایی سرد و باطراوت از پنجره وارد اتاق می‌شد. مرد عرب خواب بود و زیر ملحفه‌اش کز کرده بود. با دهان بازمانده‌اش حالتی شبیه حالت تسلیم به خود گرفته بود. ولی وقتی دارو تکانش داد، یکدفعه از جا پرید و بدون این که دارو را بازشناسد، مات و مبهوت نگاهش کرد. قیافه‌اش آن قدر وحشتناک به نظر می‌رسید که آموزگار یک قدم به عقب برداشت و گفت: «نترس! منم! بلند شو به چیزی بخور.» مرد عرب سرش را تکان داد و گفت: «آها! خوب.» آرامش به صورتش بازگشته بود ولی همچنان گیج و حواس‌پرت به نظر می‌رسید. قهوه که آماده شد، هر دو روی نئو نشستند و قهوه را همراه با کلوچه‌هایشان نوشیدند. بعد مرد عرب را به زیر پستو برد و شیر آبی را نشان داد که سر و صورتش را در آن جا می‌شست. به اتاق برگشت و

رفیقش نشان داد و گفت: «راه بیفت!» ولی مرد عرب تکان نخورد. ادامه داد: «من هم می‌آم.» این بار، عرب راه افتاد. دارو به اتاق رفت و آذوقه‌ای از نان سوخاری و خرما و شکر درست کرد. قبل از این که خارج شود، لحظه‌ای جلوی میزش تأمل کرد و بعد از آستانه مدرسه خارج شد و در را بست. به مرد عرب گفت: «از اون طرف.» و راه مشرق را در پیش گرفت. زندانی به دنبالش می‌آمد. هنوز فاصله چندانی از مدرسه نگرفته بودند که آموزگار احساس کرد صدای ضعیفی از پشت سر شنیده می‌شود. برگشت و به طول و جوش مدرسه نگاه کرد. هیچ کس نبود. مرد عرب بدون این که از حرکات او سر در بیاورد، نگاهش می‌کرد. دارو گفت: «بریم!» ساعتی راه رفتند و سپس روی یک تپه آهکی استراحت کردند. بر سرعت آب شدن برف‌ها افزوده شده بود. آفتاب خیلی زود برکه‌ها را پر از آب می‌کرد. به سرعت تمام فلات شسته و خشک می‌شد و همانند هوای پیرامونش، متغیر می‌شد. وقتی دوباره راه افتادند، زمین زیر پاهایشان سر و صدا به راه انداخت. گاه فریاد شادمانه پرنده‌ای فضای مقابلشان را می‌شکافت. دارو با اشتیاق فراوان، نور شفاف و تازه را می‌نوشید. شور و شعفی خاص، در برابر این عرصه وسیع و آشنا که اینک در زیر عرقچین آبی آسمان، تقریباً یک‌دست زرد بود، در وجودش پدید آمده بود. ساعتی دیگر، به سمت جنوب راه پیمودند. به یک بلندی هموار رسیدند که از صخره‌هایی ترد به وجود آمده بود. بعد از آن دشت سرایشیب می‌شد که این سرایشیبی، در شرق به جلگه‌ای پست که چند درخت لاغر در آن قابل تشخیص بود و از جنوب به چند برآمدگی سنگی که به منظره حالتی ناهموار داده بود منتهی می‌شد. دارو هر دو جهت را بررسی کرد. جز آسمان، تا افق چیزی دیده نمی‌شد. دریغ از یک نفر انسان، به سمت مرد عرب رفت که همچنان بی‌آن که چیزی بفهمد نگاهش می‌کرد. پاکتی را به

طرفش دراز کرد: «بگیرش. توی این نان و خرما و شکر هست. برای دو روزت کافیه. این هم هزار فرانک پول.» عرب پاکت و پول را گرفت ولی دستان پرش را همچنان بلا تکلیف مقابل سینه‌اش نگاه داشته بود. مثل این که نمی‌دانست با چیزهایی که به او داده شده باید چکار کند. آموزگار شرق را نشان داد و گفت: «حالا نگاه کن. این راه تینگته، پیاده دو ساعت راهه. اداره پلیس اون جاست. منتظرت هستند تا دستگیرت کنند.» مرد عرب پاکت و پول را جلو خودش گرفته و به شرق چشم دوخته بود. دارو بازوی مرد را گرفت و با یک ربع دور چرخش، او را به سمت جنوب چرخاند. بر دامنه ارتفاعی که آن‌ها ایستاده بودند، مسیر کم‌رنگی قابل حدس بود. دارو گفت: «این یه راهه که از فلات عبور می‌کنه، بعد از یک روز پیاده‌روی، چراگاه‌ها و اولین دسته‌کولی‌ها رو پیدا می‌کنی. اون‌ها بر طبق قانون و رسم هاشون، از تو پذیرایی می‌کنند و بهت پناه می‌دن.»

مرد عرب به طرف دارو چرخیده بود و وحشت در صورتش دیده می‌شد. به حرف درآمد و گفت: «گوش کن!» دارو سرش را تکان داد و گفت: «نه، ساکت باش و حرف نزن. خوب، من همین جا از تو جدا می‌شم و برمی‌گردم.» پشتش را به او کرد و دو قدم بزرگ به سمت مدرسه برداشت. بعد با نگاهی مردد، به سمت مرد عرب که هنوز ایستاده بود برگشت و دوباره به راه افتاد. چند دقیقه بدون این که جز صدای پای خود که در زمین سرد طنین‌انداز بود، صدایی بشنود یا سرش را برگرداند، به حرکت ادامه داد. ناگهان برگشت. عرب هنوز آن‌جا روی تپه بود. این دفعه با دستانی آویزان به آموزگار می‌نگریست. آموزگار در گلویش احساس گرفتگی کرد. دلیلش را می‌دانست. فریادی کشید و دوباره به راه افتاد. وقتی کاملاً دور شد، برگشت و نگاه کرد. دیگر کسی روی تپه نبود.

دارو دچار تردید شد. حالا دیگر خورشید تقریباً به اوج آسمان رسیده

بود و داشت پیشانی اش را آزار می داد. کمی تردید داشت، ولی تصمیم خود را گرفت و دوباره به تپه رو کرد. وقتی به بالای تپه کوچک رسید، عرق از سر و رویش می ریخت. به سختی و با تمام نیرویش از آن بالا رفت و نفس زنان روی تپه ایستاد. در جنوب سرزمینی صخره‌ای بر روی آسمان آبی‌رنگ ترسیم شده بود ولی در جهت شرق، بخاری از گرما همچنان بالا می رفت. دارو با قلبی فشرده، مرد عرب را دید که آهسته راه می پیمود. او مسیر زندان را در پیش گرفته بود.

کمی بعد، آموزگار جلوی پنجره سالن کلاس ایستاده بود و به نور زردرنگی که از بلندی‌های آسمان به سطح فلات می ریخت نگاه می کرد. ولی حتی لحظه‌ای هم آن را نمی دید. پشت سر او، روی تخته سیاه بین پیچ و خم‌های رودهای فرانسه با دستخطی ناشیانه جمله‌ای نوشته شده بود: «تو برادر ما را تحویل پلیس دادی، جزایش را خواهی دید.»

دارو به آسمان و به فلات نگاه کرد و از آن جا به زمین محوی که تا دریا کشیده شده بود نظر انداخت. در این سرزمین گسترده که آن را بی نهایت دوست می داشت، تنها بود.

### ژونا یا «هنرمندی در حین کار»

ایونس به سرنشینان کشتی طوفان زده گفت: «مرا برداشته به دریا بیندازید و دریا برای شما ساکن خواهد شد، زیرا می دانم این تلاطم عظیم به سبب من بر شما وارد آمده است.»

رساله یونس نبی، باب یکم، بند ۱۲

ژیلبر ژونا، هنرمند نقاشی بود که به طالع نیک اختر خود اعتقاد مطلق داشت. چندان که نیازی به اعتقاد به غیر آن احساس نمی کرد. هر چه در نزد مردم احترام و تحسین نثارش می شد، به مدد همین اختر روشن و طالع تابان بود و بس. اعتقاد و تمسک بی چون و چرای او به ستاره بختش بی پاسخ هم نمی ماند و افتخارات و امتیازات بسیاری را به روش‌هایی

تمام امور زندگی اش برخوردار می‌دید. در رابطه با پدر و مادرش نیز از این لحاظ مورد لطف قرار گرفته بود. چرا که آن دو او را طوری پرورش داده بودند که همواره تخیل و رؤیا برایش میسر و شیرین بود. جدایی آن دو نیز از مظاهر بسخت مساعد او به شمار می‌آمد. علت جدایی آن دو بی بند و باری جنسی بود. بهانه‌ای که از سوی پدرش عنوان شده بود بی آن که تصریح کند که مراد او از بی بند و باری، یک مفهوم کاملاً متفاوت و منحصر به فرد است. او نمی‌توانست خصال نیک همسرش را تحمل کند. زنی که فی الواقع یک قدیسه بی‌مذهب بود و بدون این که فتنه‌ای در اعمالش ببیند، وجود خود را وقف انسانیت مفلوک و رنج‌کشیده کرده بود. ولی شوهرش می‌خواست به تنهایی مالک فضایل همسرش باشد و همچون اتللو می‌گفت: «دیگر کافی است، دوست ندارم او را با بدبختان شهر شریک باشم.»

این سوء تفاهم برای ژونا سودمند بود. والدینش از جایی خوانده یا شنیده بودند که موارد زیادی از جنایات روان‌پریشانه وجود دارد که علت اصلی آن طلاق والدین گزارش شده است. بر این اساس برای برآورده کردن نیازهای فرزندشان با هم به رقابت برمی‌خاستند تا امکان تکوین این پدیده پلید را در نطفه خفه کنند. بزرگ‌ترین عامل نگرانی آنها این بود که نادیدنی‌ترین صدمات معمولاً عمیق‌ترین آنها بود که عمدتاً از صدمات وارد به شعور کودک از سوی پدر و مادر ناشی می‌شد. بر همین اساس کوچک‌ترین اظهار رضایت ژونا از وضعیت فعلی خود یا امور روزانه‌اش کافی بود تا نگرانی آنها به جنون تبدیل شود، آن‌گاه مراقبت آنها مضاعف می‌شد و به خاطر کوچک‌ترین مسائل از فرزندشان توضیح می‌خواستند. حتی اگر این وضعیت را جزء بدشانسی‌های ژونا بدانیم، این بدشانسی برای ژونا به داشتن برادری فداکار در وجود دوستی به نام

موهوم و غیرمنتظره و بدون استحقاق واقعی برایش به ارمغان می‌آورد. به همین خاطر بود که وقتی در سی و پنج سالگی متوجه انبوهی از مقالات و متون تخصصی شد که هر یک به نوعی مدعی کشف استعداد هنری و توانایی‌های منحصر به فرد او شده بودند، از هر گونه واکنش یا اظهارنظری خودداری نمود. سکوت او ابتدا ناشی از نخوت و سرانجام منبعث از تواضع خاص و بی‌همتای او تفسیر شد. ولی واقع امر این بود که ژونا عامل تمام موفقیت‌هایش را اقبال بلندش می‌دانست، نه چیز دیگری. تنها زمانی از عملکرد خارق‌العاده اقبال خویش شگفت‌زده شده که یک دلال آثار هنری، حقوق ماهیانه‌ای به او پیشنهاد کرد که عملاً می‌توانست حلال، تمام مشکلات مالی اش باشد. این دلال، معماری بود به اسم «راتو» که از دوران دبیرستان علاقه خاصی به ژونا و اختر تابناک استعداد هنری او داشت. راتو مفصل توضیح داد که این حقوق ماهیانه می‌تواند زندگی نسبتاً آبرومندی برایش مهیا کند و البته قرارداد فی مابین مسئولیت خاصی هم بر دوشش نخواهد گذاشت. ولی پاسخ ژونا به این پیشنهاد بدون کوچک‌ترین تغییری تکرار می‌شد: «نه، به هیچ وجه.» راتو که عادت داشت در تحصیل نتایج مورد نظرش به هیچ عنوان تسلیم نشود، دوستش را مورد مؤاخذه قرار می‌داد: «به هیچ وجه یعنی چه؟ باید در این باره بحث کنیم.» بحثی سر نگرفت، ژونا که چون همیشه از صمیم قلب سپاسگزار اقبال بلندش بود، دست آخر به دلال پاسخ داد: «هر جور میل شماست.» و به دنبال آن تمام کار و فعالیت‌هایی که در چاپخانه پدری اش داشت رها کرد و خود را تمام و کمال وقف حرفه نقاشی کرد. با خود می‌اندیشید که اقبال بلندش نمی‌توانسته بهتر از این ظاهر شود.

در واقع او فکر می‌کرد که این اقبالی است که ادامه خواهد یافت، گو این که از زمانی که به یاد می‌آورد خود را از یاری این بخت مساعد در

می‌شد. به نظر نمی‌آمد چیز دیگری جز نقاشی بتواند نظرش را جلب کند و حتی بعید بود که بتواند در سن مناسبی به فکر ازدواج بیفتند: نقاشی او را به باد داده بود. از تمام مناسبات و آداب و رسوم زندگی معمولی، تنها چیزی که برایش باقی مانده بود لبخندی صمیمی و دلنشین بود که هنوز از بار غم و خستگی مصون مانده بود. تنها چیزی که توانست به این روند پایان دهد، یک سانحه موتورسیکلت بود. سرعت بسیار زیاد راتو در رانندگی به جراحت و بستری شدن دوستش که پشت سرش نشسته بود انجامید. ژونا که دست راستش در گچ و باندپیچی گرفتار شده بود، فرصت پیدا کرد سیری هم در عالم عشق و عاشفی داشته باشد. این را هم از مظاهر طالع بلندش می‌دانست چرا که اعتقاد داشت بدون آن تصادف، محال بود بتواند مجالی شایسته برای ملاقات و آشنایی کافی با خانم لوئیس پولان به دست آورد.

هر چند به نظر راتو، لوئیس آن قدرها هم شایسته آشنایی و توجه نبود. راتو کوتاه و پهن بود، ولی فقط نسبت به زنان قدبلند اشتیاق نشان می‌داد. به ژونا می‌گفت: «نمی‌فهمم تو به چه چیز این مورچه دل بسته‌ای؟» لوئیس البته کوتاه بود و پوستی سبزه و چشم و ابروی مشکمی داشت ولی در عین حال از اندامی متناسب و صورتی ملیح برخوردار بود. ژونای درشت و قوی‌هیكل بیش از آنچه این مورچه ریز مهارت به خرج می‌داد، به او دل می‌بست. تمام علاقه و استعداد لوئیس در فعالیت و شور و شوق او برای کار کردن خلاصه می‌شد و خوشبختانه این دقیقاً همان چیزی بود که همواره مورد موافقت و تحسین ژونا قرار می‌گرفت چرا که خود او ذاتاً تنبل بود و خیلی حوصله پیگیری امور روزمره را نداشت. لوئیس بر اساس حرفه اصلی ژونا یعنی صنعت چاپ و نشر چنین استنباط کرد که قاعدتاً ادبیات باید از امور مورد علاقه ژونا باشد و برای همین خود را

را تو می‌ارزید. والدین راتو معمولاً این همکلاسی کوچک‌اندام فرزندشان را به منزل دعوت می‌کردند چرا که دلشان برای بدقابالی او می‌سوخت. صحبت‌های اخلاقی رقت‌بارشان در فرزند قوی‌هیكل و ورزشکارشان، اشتیاق حمایت از پسرک که موفقیت‌های بی‌ادعایش را می‌ستود، برمی‌انگیخت. حس همزمان ستایش و دلسوزی در او معجونی زیبا به نام محبت پدید می‌آورد که ژونا آن را چون همیشه با سادگی تحسین‌برانگیزی پذیرا بود. وقتی ژونا تحصیلاتش را بدون زحمت خاصی به اتمام رساند، هنوز این شانس را داشت که با موفقیت در چاپخانه پدری مشغول شود و در عین حال به نقاشی بپردازد. به نظر پدرش که اولین ناشر فرانسه بود، کتاب بیش از همیشه و به خاطر بحران فرهنگی حاکم بر جامعه، از آینده‌ای درخشان برخوردار بود. اعتقاد داشت: «تاریخ گواهی می‌دهد که هر چه میزان خواندن کتاب کم‌تر بشود، میزان خرید کتاب افزایش می‌یابد.» بر همین اساس، خودش جز دست‌نویس‌هایی که در اختیارش قرار می‌دادند، و آن هم به ندرت چیزی نمی‌خواند و برای چاپ جز به شهرت نویسنده یا به روز بودن موضوعات نمی‌اندیشید. (از این دیدگاه تنها موضوعی که همیشه به روز بود، مسائل جنسی بود و بنابراین بنگاه انتشاراتی آنها اندک اندک در این زمینه تخصصی شد.) ژونا خود را به یافتن موضوعات جالب و تبلیغات مجانی مشغول می‌کرد و در همین حال و هوا بود که چندین موقعیت استخدامی از طرف صنف نویسندگان به او پیشنهاد شد و چنین بود که حرفه‌اش با علاقه اصلی‌اش یعنی نقاشی تداخل و تعارض پیدا کرد.

برای اولین بار در طول زندگی‌اش، در خود اشتیاقی خستگی‌ناپذیر و غیرمنتظره برای کار و تلاش می‌دید، خیلی زود به جایی رسید که تمام روز مشغول نقاشی کشیدن بود و هر روزه به پیشرفت‌های جدیدی نائل

وقف مطالعه و ممارست در آشنایی با ادبیات نمود. بدون هیچ آداب و ترتیبی هر چه دم دستش می آمد می خواند، طوری که پس از چند هفته به مرتبه اظهار نظر در هر زمینه ای رسید. ژونا او را تحسین می کرد و در عین حال از هر گونه مطالعه و ممارست در زمینه های ادبی اجتناب می ورزید تا این که لوئیس تصمیم گرفت شخصاً به آموزش او بپردازد تا با اصول جریانات فکری زمانه آشنایش کند. به عنوان یکی از سرفصل های مهم مورد مناقشه متفکرین روز، لوئیس تأکید می کرد: «درست نیست بگوئیم فلاسفی خبیث یا زشت است بلکه باید بگوئیم او خود را خبیث یا زشت برگزیده است.» این تفاوت کوچک و جزئی، در عین حال بسیار مهم و اساسی بود و آن چنان که راتو تذکر می داد، دست کم این نتیجه را به دنبال داشت که بشر را مستحق مجازات انسانی سازد. ولی لوئیس بحث را این گونه خاتمه بخشید که این مسئله هم توسط الهامات شهودی - قلبی و هم توسط براهین فلسفی قابل اثبات است و در عین حال بحثی است جامع و گسترده که نمی تواند به راحتی بررسی شود. اظهار نظر ژونا در این بحث به یک جمله خلاصه می شد: «هر جور شما تصمیم بگیری.» ترجیح می داد به جای پرداختن به این نظریه بی رحم، به ادامه رؤیاهای خویش با طالع همواره مساعدش بپردازد.

به محض این که لوئیس متوجه شد ژونا جز نقاشی به چیز دیگری علاقه ندارد، ادبیات را رها کرد و خود را وقف هنرهای زیبا نمود. خود را از این موزه به آن نمایشگاه می رساند و ژونا را هم به دنبال خود می کشاند. هر چند ژونا از نقاشی های هنرمندان همعصرش چیزی سر در نمی آورد و به خاطر سادگی هنرمندانه اش کمی هم آزرده می شد، از آشنایی با هر چیزی که به نوعی با هنر مورد علاقه اش در ارتباط بود خوشحال می شد. ولی واقع امر این بود که هر وقت از نمایشگاهی دیدن می کرد، فردای آن

روز حتی نام هنرمند خالق آثار آن نمایشگاه را هم به یاد نمی آورد. لوئیس تلاش می کرد یکی از حقایقی که از دوران مطالعات ادبی اش به خاطر داشت به ژونا القا کند؛ حقیقتی دال بر این که هیچ کس، هیچ گاه، هیچ چیز را به واقع و به طور دائم فراموش نمی کند. اقبال ژونا مجدانه از او حمایت می کرد تا بتواند بدون عذاب وجدان یا احساس تعارض شخصیتی، نظریه اصالت حافظه - که از جانب لوئیس مطرح و حمایت می شد - و سهولت فراموشی - که در مورد خود صادق می دید - را در وجود خود مجتمع بیند.

گنج های ایثاری که لوئیس در بخشش آن هیچ خستی به خرج نمی داد، با تالوئی تابناک، زندگی روزمره و یکنواخت ژونا را درخشان می ساخت. این فرشته نیک، محضر، او را از خرید کفش و رخت و لباس برحذر می داشت، چرا که معتقد بود این امور عوامانه جز اتلاف روزهای بسیار ارزشمندی از زندگی - که به خودی خود به غایت کوتاه است - چیز دیگری نیست. لوئیس با جدیت و وسواس خاصی، تمام امور دست و پاگیر ناشی از زندگی ماشینی را به عهده می گرفت و با دقت به انجام می رساند. کارهایی مثل تمدید بیمه نامه های تأمین اجتماعی یا پرداخت مالیات هایی که تعرفه های شان روز به روز تغییر می کرد به عهده او بود. راتو به ژونا می گفت: «خوب، درست، ولی اون که نمی تونه به جای تو بره دندانپزشکی.» البته او به جای ژونا به دندانپزشکی نرفت ولی با آن جا تماس گرفت و یک نوبت ویزیت در بهترین زمان ممکن رزرو کرد. تمام وقتش به تعویض روغن اتومبیل کوچکش، رزرو هتل برای گذران تعطیلات یا تهیه زغال برای شومینه محل زندگی شان می گذشت. خودش هدیه های ژونا را می خرید و می فرستاد. حتی انتخاب گل ها نیز توسط خودش انجام می شد. بعضی شب ها هم که وقت اضافه می آورد، در

غیاب ژونا به خانه او می‌رفت تا تختخوابش را مرتب کند تا وقتی به خانه برمی‌گردد آرامش بیش‌تری داشته باشد.

با همان حرارت و اشتیاقی که در طول روز برای کار کردن از خودش نشان می‌داد، در پایان روز به روی تختخواب می‌پرد و به اموری مانند قرار ملاقات با شهردار می‌اندیشید. دو سال قبل از این که استعداد واقعی ژونا بر همگان آشکار شود او را به ساختمان شهرداری برد و برنامه سفر ازدواجشان را طوری تنظیم کرد که بازدید حتی یک موزه هم از قلم نیفتاد. البته با توجه به اوضاع بحرانی مسکن، لازم بود که آپارتمانی سه خوابه پیدا کنند تا پس از بازگشت از سفر در آن ساکن شوند. به دنبال هم و با فواصل زمانی کوتاه دو فرزند به دنیا آورد، یک پسر و یک دختر که بر اساس طرحی که در ذهن داشت این تعداد می‌بایست به سه تا می‌رسید که این طرح زمانی محقق شد که ژونا برای همیشه چاپخانه را ترک کرد و خود را تمام و کمال وقف نقاشی نمود. لوئیس پس از بچه‌دار شدن تمام وقت خود را صرف فرزند و سپس فرزندانش کرده بود. البته نهایت سعی‌اش را به عمل می‌آورد تا به شوهرش هم کمی برساند ولی اصلاً نمی‌رسید. از این که می‌دید در مورد ژونا کمی مسامحه به خرج می‌دهد واقعاً متأسف بود، ولی شخصیت محکم و بااراده‌اش اجازه نمی‌داد تا وقتش را با تأسف و غصه خوردن بگذرانند. با خودش می‌گفت: «چه بهتر! حالا هر کسی باید کارهای خودش را انجام بدهد.» و این عبارت دقیقاً مورد تأیید ژونا بود. چرا که او هم مانند سایر هنرمندان همعصرش خودش را یک «صنعتگر» می‌دانست. و حالا این «صنعتگر» که کمی مورد بی‌مهری و مسامحه همسر سابقاً فداکارش قرار گرفته بود، می‌بایستی خودش کفش‌هایش را می‌خرید. اگرچه بر طبق طبیعت اشیا، نارضایتی خود را از وضعیت به وجود آمده پنهان می‌کرد.

مسئله فضای خانه به موازات سایر مسائل زندگی زناشویی از دور اعلام خطر می‌کرد. زمان و فضای خانه با یک سرعت برایشان تنگ می‌شد. تولد فرزندان، تمام وقت شدن حرفه ژونا، کوچک بودن آپارتمانشان و کم بودن حقوق ماهیانه، همگی دست به دست هم می‌دادند تا حق انتخاب آن‌ها را در حد آپارتمانی تنگ و تاریک و نه چندان دلچسب، محدود نمایند. اجاره‌بهای این آپارتمان کوچک هم جز با فعالیت مضاعف ژونا و لوئیس تأمین نمی‌شد. آپارتمان در طبقه اول یک مجتمع عتیقه قرن هجدهم در محله‌ای قدیمی از پایتخت قرار داشت. بسیاری از هنرمندان شهر در همین محدوده اقامت داشتند. آن هم به خاطر وفاداری به این اصل که در عالم هنر، تحقیق و بررسی در مورد مفاهیم بدیع و مدرن می‌بایستی در چارچوبی قدیمی و کلاسیک صورت بگیرد. ژونا هم که خود را در این قرارداد سهیم می‌دید، از زندگی در این محله شادمان بود. به هر حال آپارتمان بسیار قدیمی بود و با وجود بعضی تزئینات و تجهیزات بسیار پیشرفته از نوعی تعارض زمانی بدیع برخوردار بود. به خاطر استفاده از همین تجهیزات پیشرفته، مجتمع با وجود فضای کوچک و گرفته‌اش، سیستم تهویه بسیار خوبی داشت. اتاق‌های مجتمع به نحو چشمگیری بلند بود و پنجره‌هایی بزرگ سراسر دیوار آن را می‌پوشاند، طوری که اگر کسی بر حسب اندازه‌های شکوهمندشان آن را مورد قضاوت قرار می‌داد، شک نمی‌کرد که برای یک ضیافت شاهانه یا ضبط یک فیلم قرون وسطایی ساخته شده است. ولی لزوم جا دادن انسان‌ها به سبک شهری و سکونت هر چه بیش‌تر آن‌ها، صاحبان آن‌جا را وا می‌داشت تا با تیغه‌هایی بلند، اتاق‌های بزرگ را به قسمت‌های کوچک‌تری تقسیم کنند، تا با قیمت‌هایی گزاف به خیل مستأجران جویای سرپناه اجاره بدهند. کوچک‌ترین اهمیتی به اعتراض مردم نمی‌دادند: «آنچه مهم است، بهره‌وری فضای زندگی است.» این منفعت‌طلبی



برای پنهان کردن نداریم.» خصوصاً آنچه ژونا را به شدت مفتون خود کرده بود، ارتفاع بسیار زیاد سقف اتاق بزرگتر بود، آنقدر که نیازی به نصب چراغ یا هر نوع وسیله روشنایی دیگر در آن احساس نمی‌شد. همتراز با این اتاق، یک راهروی باریک بود که به دو اتاق پشت سر هم منتهی می‌شد. این دو اتاق بسیار کوچکتر از اتاق اول بودند. در انتهای سالن هم آشپزخانه‌ای با چند وسیله ساده آشپزی قرار داشت و پس از آن هم گوشه‌ای تنگ و تاریک که عنوان حمام بر خود داشت. واقع امر این بود که تنها در صورتی این مکان می‌توانست به عنوان حمام استفاده شود که دوش آب در بالای آن به صورت دائم نصب می‌شد و شخص هم به این مسئله رضایت می‌داد که در طول مدت استحمام همان طور ایستاده و بی‌حرکت بماند. ارتفاع فوق‌العاده سقف‌ها در کنار مساحت بسیار محدود اتاق‌ها، شکل هندسی آپارتمان را به یک استوانه بلند و شیشه‌ای، پوشیده از دیوار و پنجره‌های بزرگ و پرنور تبدیل می‌کرد که مبلمان منزل نمی‌توانستند در آن تکیه‌گاهی مطمئن بیابند و به نظر می‌رسید همگی در یک آکواریوم بلند و نورانی شناورند. تمام پنجره‌های آپارتمان رو به حیاط اول باز می‌شدند و در آن طرف حیاط، ردیف دیگری از پنجره‌های مشابه دیده می‌شدند که از خلال آن‌ها می‌شد منظره‌ای واضح از ردیف پنجره‌های آن سوی آپارتمان‌های روبرو را - که مشرف بر حیاط دوم مجتمع بودند - مشاهده کرد. ژونای شیفته‌سار، آنجا را «تالار آینه‌ها» نامیده بود. بنا بر توصیه راتو، تصمیم گرفته شد یکی از اتاق‌های کوچک به زن و شوهر و دیگری به بچه‌ای که در راه بود اختصاص یابد. قرار شد اتاق بزرگ در طول روز به عنوان کارگاه ژونا و عصرها هم به صورت اتاق مشترک و برای صرف غذا استفاده شود. البته می‌شد در همان آشپزخانه هم غذا خورد، ولی در این صورت لازم بود ژونا یا لوئیس ایستاده غذا بخورند. راتو هم به نوبه خود کلی سلیقه‌های مختلف به‌کار برد و

غیرقابل پیگرد بود و کسی نمی‌توانست مانع آن‌ها شود. تنها جایی که بهره‌وری فضای زندگی می‌توانست مورد تردید واقع شود، اتاق‌های طبقه خود مالکان بود. ولی در سایر موارد هیچ تردیدی در مورد انجام فداکاری‌های لازم جهت امور انسانی به صورت تهیه چند سرپناه بیشتر برای جمعیت رو به رشد، خصوصاً متأهلین پرجمعیت، روا داشته نمی‌شد. اصولاً بهره‌وری فضای زندگی جز خیر و منفعت چیزی در پی نداشت. چرا که مسئله گرم کردن اتاق‌ها را در زمستان تا حدود زیادی حل می‌کرد. حال آن‌که مالکان فداکار از اضافه کردن مبلغی بر اجاره‌بها به خاطر این مسئله چشم می‌پوشیدند. با آن پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ، آپارتمان در طول تابستان سرشار از نور و روشنایی می‌شد. چرا که از پرسایانا خبری نبود. مالکان از نصب آن صرف نظر کرده بودند که علت آن مطمئناً ابعاد وسیع پنجره‌ها بود و به دنبال آن هزینه بالای نجاری و چوب مورد نیاز. همچنین پرده‌های ضخیم می‌توانستند تا حدود زیادی نقش پرسایانا را برعهده بگیرند. هزینه تمام شده پرده‌ها البته برعهده اجاره‌نشین بود. مالکان در این مورد هم از فداکاری در مورد مستأجران جدید امتناع نمی‌ورزیدند و پرده‌هایی را که از مغازه‌هایی مخصوص خریداری می‌شدند، با قیمت‌هایی مقطوع به ایشان تقدیم می‌کردند. این بشردوستی غیرمنقول صرفاً به صورت درآمد جانبی آن‌ها مطرح بود. این شاهزادگان تازه به دوران رسیده در روزهای عادی زندگیشان به خرید و فروش چیت و متقال و مخمل می‌پرداختند.

ژونا شیفته امتیازات این آپارتمان شده بود و با نقاط ضعف آن نیز بدون مشکل خاصی کنار می‌آمد. برای هزینه شوفاژ به صاحبخانه گفت: «هر جور میل شماست.» راجع به نصب پرده‌ها هم با نظر لوئیس مبنی بر این که فقط پنجره اتاق بچه‌ها را پرده بزنند و بقیه پنجره‌ها را همین جور لخت باقی بگذارند، موافقت کرد. قلب بی‌ریایش می‌گفت: «ما چیزی

دفعی و پرهیاهو بود، چرا که اولاً بیش تر طول می کشید و ثانیاً حرکات و اشارات عجیب و غریب لوئیس بیش از هر چیز موجب حواس پرتی می شد. وقتی لوئیس با بازوان از هم باز شده و بالاتنه ای که کمی به عقب سوق می داد، ساق هایش را به بالا پرتاب می کرد و به جلو گام برمی داشت، ژونا عملاً دست از کار می کشید و به بررسی حرکات او می پرداخت. این روش راه رفتن اصولاً نفی غرض اصلی لوئیس مبنی بر حفظ سکوت بود، چرا که احتمال برخورد او را با تخته بوم هایی که سراسر سالن را گرفته بودند، به شدت افزایش می داد. وقتی هم این احتمال به وقوع می پیوست، هم سر و صدایش بچه را بیدار می کرد و هم صدای غرغر مادر را از ریخت و پاش وسایل بلند می کرد و آن گاه نوبت پدر بود که در حالی که از عمق نفس فرزند تازه رسیده اش متحیر می ماند به طرفش می دوید و نوازشش می کرد. البته مادر هم خیلی زود می رسید و بچه را از بغل پدر می گرفت. ژونا بوم های نقاشی اش را جمع و جور می کرد و همچنان که قلم موی نقاشی را در دست گرفته بود، از شنیدن صدای برطنین و عمیق پسرش به وجد می آمد.

در همین زمان بود که موفقیت های ژونا برایش دوستان زیادی را به ارمغان آورد. دوستانی که با تماس تلفنی یا دیدارهای غیرمنتظره با او ارتباط برقرار می کردند. دستگاه تلفن درشت و سنگین را در کارگاه قرار داده بودند و اغلب هر بار به صدا درآمدنش با بیداری کودک همراه بود. آن گاه صدای گریه بچه با فریاد زنگ تلفن درهم می آمیخت. اگر در این هنگام لوئیس مشغول مراقبت از بچه ها بود، دوان دوان خود را به کودک می رساند ولی اغلب اوقات با ژونا مواجه می شد که خود را زودتر رسانده و کودک را با یک دست گرفته بود با دست دیگرش همزمان قلم مو و گوشی تلفن را نگه می داشت. این تماس ها اکثراً حامل دعوت ژونا به یک ناهار دل انگیز بودند. ژونا در جواب، کسانی که حاضر به صرف ناهار با او

طرح های مبتکرانه ای اجرا کرد. درهای چرخان، قفسه های دیواری و میزهای تاشو توانستند تا حدودی مشکل کمبود اسباب و اثاثیه خانه را بدون اشغال فضای خاصی برطرف سازند؛ هر چند آپارتمان زوج جوان، با این لوازم به یک جعبه اشیای عجیب و غریب شبیه می گردید.

اوضاع ابتدا بد نبود ولی وقتی تابلوها و بچه ها آرام آرام اتاق ها را به تصرف خود درآوردند دیگر باید در مورد تقسیم بندی فضای خانه تصمیم جدیدی می گرفتند. قبل از تولد بچه سومشان، ژونا در اتاق بزرگ کار می کرد و لوئیس در اتاق خصوصیشان بافتنی می بافت. بچه ها هم در اتاق آخری مستقر بودند، البته برای دواندن قطار اسباب بازی شان از تمام عرصه آپارتمان استفاده می کردند. وقتی سوومی به دنیا آمد، ژونا گوشه ای از کارگاه را توسط انباشتن توده ای از تخته بوم ها به روی هم مجزا کرد و به نوزاد اختصاص داد. حالا می توانستند در صورتی که صدای گریه بچه بلند می شد، خیلی زود خودشان را به او برسانند. لوئیس از بروز هرگونه عاملی برای عصبانی شدن ژونا جلوگیری می کرد، او هیچ گاه برای سر زدن به نوزاد منتظر صدای گریه او نمی ماند و گاه و بی گاه به سراغ او می رفت تا از خواب آرامش مطمئن گردد. البته هنگام ورود به کارگاه نهایت احتیاط را برای حفظ سکوت به کار می برد و حتی این مسیر را بر روی انگشتان پایش طی می کرد. ژونا که سخت تحت تأثیر این احتیاط لوئیس قرار گرفته بود، یک روز به او اطمینان داد که آن قدرها هم به این مسئله حساس نیست و خیلی خوب می تواند با وجود صدای پای او کارش را ادامه دهد. لوئیس در پاسخ گفت که این احتیاط برای حفظ سکوت به منظور جلوگیری از بیدار شدن بچه هم هست. ژونا که قلبش را حس تحسین نسبت به این عاطفه مادرانه دربر گرفته بود، از صمیم دل به این حاضر جوابی دندان شکن خندید. البته حقیقتی که او جرئت نمی کرد بیان کند این بود که اعمال محتاطانه لوئیس آزاردهنده تر از یک هجوم

جایگاه والایی بود که برای فعالیت‌های هنری قائل بودند و گله‌مندی ایشان از دنیای مدرن امروزی که پرداختن به این فعالیت‌ها و نیز تعمق و اندیشه لازم را برای هنرمندان دشوار ساخته است. این گله‌گذاری آن‌ها در تمام بعدازظهر ادامه داشت، بنابراین از ژونا می‌خواستند تا به کارش بپردازد و طوری رفتار کند که گویی کسی در اطرافش حضور ندارد و در برخورد با آن‌ها راحت باشد، چون اصولاً در بند تعارفات و تعلقات اجتماعی نبوده و خوب می‌دانند که وقت یک هنرمند از چه ارزش والایی برخوردار است. ژونا از داشتن چنین دوستان باظرفیتی که می‌توانست در حضورشان به کار بپردازد خوشحال بود و به طرف تابلوی نیمه‌کاره‌اش می‌رفت، به سؤال‌های دوستانش پاسخ می‌داد و به لطیفه‌هایشان می‌خندید و کارش را از سر می‌گرفت.

همین رفتار راحت و بی‌تکلف ژونا موجب راحتی و خرسندی بیش‌تر دوستانش می‌شد. آن قدر به ژونا و دوستانش خوش می‌گذشت که معمولاً غذا خوردن را هم فراموش می‌کردند. البته به بچه‌ها بیش‌تر از بقیه خوش می‌گذشت. دوان دوان پیش بزرگ‌ترها می‌آمدند و با صدای بلند آوازهای بی‌معنی می‌خواندند. خود را به آغوش میهمان‌ها می‌انداختند و از زانوی یک نفر به آغوش نفر بعدی می‌پريدند. سرانجام نور خورشید در پهنه پنجره بزرگ مشرف بر حیاط رو به افول می‌رفت و درست در همین زمان ژونا قلم‌موی نقاشی را کنار می‌گذاشت و دست از کار می‌کشید. دیگر زمان دعوت دوستان به صرف چای و قهوه بود و البته باز هم صحبت‌های طولانی تا دیروقت. مشخصاً کماکان بحث از هنر بود ولی این بار صحبت از هنرمندانی بی‌ذوق و متقلب به میان می‌آمد که البته خود در میان آن جمع نبودند. ژونا شخصاً آرزو داشت صبح خیلی زود بیدار شود تا با مشاهده منظره طلوع خورشید صبحانه‌اش را بخورد، ولی می‌دانست که بعید است به چنین توفیقی دست یابد، چرا که نه صبحانه

بودند را انسان‌های بزرگوار قلمداد می‌کرد، چرا که اعتقاد داشت حرف‌هایش معمولاً مبتذل و سطح پایین بودند ولی با این وجود ترجیح می‌داد بعد از ظهرها و پس از یک روز کار و تلاش به تنهایی به گردش برود. ولی متأسفانه میزبان محترم جز برای ناهار و جز برای همان روز مطلقاً فرصت دیگری برای افتخار میزبانی از ژونا نداشت و به هیچ عنوان از این افتخار چشم نمی‌پوشید. ژونا هم سرانجام تسلیم می‌شد: «هر جور میل شماست.» گوشی را می‌گذاشت، بچه را به لژی می‌سپرد و زیر لب می‌گفت: «عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن!» دوباره کارش را از سر می‌گرفت تا این که به خاطر یکی از وعده‌های غذایی - شام یا ناهار - دوباره دست از کار می‌کشید. آن وقت از بوم نقاشی‌اش فاصله می‌گرفت و میز غذا را مرتب می‌کرد و با بچه‌ها غذا می‌خورد. در طول مدت صرف غذا همیشه نیم‌نگاهی به تابلوی نیمه‌کاره‌اش داشت و دست‌کم در ابتدا، سرعت عمل بسیار کند. بچه‌ها در جویدن و بلعیدن غذا اعصابش را به هم می‌ریخت چرا که این کارشان مراسم صرف غذا و وقفه ایجاد شده در کار نقاشی را به افراط طولانی می‌کرد. ولی در روزنامه‌ها خوانده بود که آهسته غذا خوردن کودکان باعث بهبود هضم غذا می‌شود و این مسئله تنها نکته مثبتی بود که می‌توانست دلش را با آن خوش کند. در سایر اوقات روز، دوستان جدیدش به او سر می‌زدند. راتو فقط بعد از صرف شام به دیدنشان می‌آمد چرا که در طول روز مشغول کارهایش در اداره بود و مضاف بر آن می‌دانست که نقاش‌ها ترجیح می‌دهند در طول روز به کارهای هنریشان بپردازند و او دوست نداشت در این ساعات مزاحم ژونا شود. دوستان جدید ژونا به دو دسته کلی هنرمندان و منتقدان تقسیم می‌شدند. بعضی‌ها سابقه نقاشی داشتند و بعضی‌ها ایشان هم فقط به نقاشی علاقه‌مند بودند و بر این اساس به هر چیزی که نقاشی شده بود یا قرار بود نقاشی شود کار داشتند. به هر حال نقطه مشترک این دو دسته

در آن موقع صبح آماده می‌شد و نه او می‌توانست به این راحتی از تخت‌خوابش جدا شود. با این وجود، هر روز عصر از این که می‌دید بسیاری از چیزهایی که در طول روز توجه او را به خود جلب می‌کردند به نحوی در آثارش نمود پیدا کرده‌اند از کارش احساس رضایت می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که در عالم هنر هم درست مثل عالم طبیعت هیچ چیزی گم و نابود نمی‌شود. این هم از آثار خوش‌اقبال بود.

گاهی هنرجویانی هم به جمع دوستان اضافه می‌شدند، ژونا دیگر برای خودش کلی شاگرد و هواخواه پیدا کرده بود. در ابتدا از این موضوع به شدت شگفت‌زده بود چون برایش بسیار عجیب به نظر می‌رسید که کسی بتواند یا اصولاً بخواهد از او که هنوز در ابتدای مسیر کسب شناخت از عالم هنر بود، چیزی بیاموزد. او چگونه می‌توانست خود را راضی به ارشاد و آموزش دیگران کند، در حالی که مطمئن بود خود در سرزمین جهل و ظلمات به سر می‌برد؟ ولی طولی نکشید که دریافت، یک هنرجو الزماً کسی نیست که مشتاق و شیفته آموختن از استاد خود باشد، بلکه برعکس، در اغلب اوقات غرض اصلی یک هنرجو از تلمذ، کسب لذت بی‌غرض آموختن به استاد است. بنابراین کمی فروتنی کافی بود تا بتواند خود را به این افتخار دو جانبه راضی سازد. شاگردان ژونا مدت‌های طولانی برایش در مورد آثارش می‌گفتند و برایش توضیح می‌دادند که در هر یک از تابلوهایش چه چیزی را و چرا به تصویر درآورده است. آنچه به شدت موجب حیرت ژونا می‌شد این بود که شاگردانش بسیاری از تعبیری که او در خلق آثارش در ذهن می‌پروراند کشف می‌کردند و حتی بعضی تفاسیری از آثار او ارائه می‌دادند که حتی خود او هنگام خلق این آثار از آن‌ها بی‌اطلاع بود. خودش را ابتدا در برابر چنین شاگردانی، بی‌بضاعت و سپس به خاطر داشتن چنین شاگردانی، ثروتمند احساس می‌کرد. گاهی از دانش ناخودآگاهی که تازه به وجودش در آثار خود پی

می‌برد، احساس غرور می‌کرد. با خودش می‌گفت: «حق با اون‌هاست، اون چهره پس‌زمینه تابلو خیلی به چشم می‌آد. نمی‌فهمم منظورشون از (شخصیت‌پردازی غیرمستقیم) چیه، ولی مطمئنم وقتی دارم اینارو می‌کشم تو یه عالم دیگه سیر می‌کنم.» ولی خیلی زود و باز هم به مدد طالع همیشه یاورش، خود را از دست این غرور ناخوشایند می‌رهاند و می‌گفت: «این ستاره اقبال منه که تو یه عالم دیگه سیر می‌کنه و می‌درخشه، من همین جا کنار لوئیس و بچه‌هام موندم و همیشه هم می‌مونم.»

مضاف بر این، شاگردانش باعث رشد و تعالی او می‌شدند. آن‌ها آن قدر در صحبت‌ها و تعبیرشان مقام استاد ارجمندشان را بالا می‌بردند و آن قدر از شعور هنری و توانایی‌های درک و خلق مفاهیم هنری او سخن می‌راندند که پس از مدتی احساس کرد نمی‌تواند وجود هر گونه ضعف و کمبودی را در زندگی شخصی و هنری‌اش تاب بیاورد. مثلاً مجبور شد یکی از عادات محبوبش را ترک کند که عبارت بود از جویدن یک تکه قند یا آبنبات با سر و صدای فراوان (که معمولاً مابین قطعات مختلف نقاشی‌اش از او سر می‌زد). در تنهایی می‌توانست از این هوس قدیمی صرف‌نظر کند، ولی حضور شاگردانش - که روز به روز مدت زمان بیش‌تری را دربر می‌گرفت و تقریباً دائمی می‌شد - به ترک دائمی این عادت کمک می‌کرد، چرا که احساس می‌کرد هنگام جویدن قند و آبنبات قیافه ناخوشایندی پیدا می‌کند و سر و صدای مسخره‌ای به راه می‌اندازد. گو این که دوست نداشت به خاطر هوسی تا بدین حد بچگانه، در مباحثات پرمغز و سودمند شاگردانش خللی ایجاد شود.

شاگردانش از او می‌خواستند روحیه زیبایی‌شناسی را در خود زنده نگه دارد و بدان پایند باشد. ژونا از مفهوم حسن زیبایی‌شناسی چیزی نمی‌دانست و نیازی هم به دانستن آن احساس نمی‌کرد. او برای

خاطر زحمت‌هایی که در این مسیر متحمل می‌شد رو به تلخی نمی‌رفت. ژونا به زودی دریافت که چیزی که شاگردانش در برابر نمایش آثارشان از او انتظار دارند، نقد یا اظهار نظر در مورد آن اثر نیست، بلکه عملاً از او می‌خواستند که آن‌ها را تشویق و - در صورت امکان - تمجید کند و بس. البته این تمجیدها می‌بایست به روش‌ها و کلمات متفاوتی ابراز می‌شد و ژونا نمی‌توانست در نقش خودش ظاهر شود، او دیگر استاد نقش بازی کردن برای جلب رضایت شاگردانش شده بود. در جلساتشان، ژونا روی سه پایه‌ای می‌نشست و صندلی‌های دوستان و شاگردانش دورتادور او را می‌گرفتند. زمان به کندی می‌گذشت و ژونا اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. همسایه‌هایی که پنجره خانه‌هایشان مشرف بر کارگاه بود هم در آستانه پنجره‌هایشان ظاهر می‌شدند و به جمع آن‌ها می‌پیوستند. ژونا یکسره مشغول بحث و تبادل نظر بود و گاهی هم تابلوها را نقد می‌کرد. هر وقت از کنار لوئیس می‌گذشت لبخندی نثار او می‌کرد و نوزاد را در آغوش مادرش نوازش می‌داد. با ذوق و شوق فراوان تلفن‌ها را جواب می‌داد، بدون این‌که در طول این مدت، قلم‌مو را حتی لحظه‌ای بر زمین بگذارد. گاهی هم اثری کوچک یا نقشی ظریف به تابلوی در دست انجامش اضافه می‌کرد. عملاً تمام ساعات روزهایش پر بود و هیچ زمانی را بیهوده و بی‌کار نمی‌گذراند. و این مسئله دست‌کم باعث می‌شد که فرصتی برای پرداختن به غصه‌های زندگی نداشته باشد و از این لحاظ از روزگار ممنون بود. از جهت دیگر، تکمیل یک تابلوی نیمه‌کاره مدت‌ها طول می‌کشید و کار زیادی می‌برد و اگر میل به فرار از غم و غصه‌های زندگی وجود نداشت، ایجاد انگیزه لازم برای پیگیری و خرج حوصله مورد نیاز برای تکمیل اثری هنری، به این راحتی‌ها نبود. ولی سرعت عمل ژونا در تکمیل آثار نیمه‌کاره‌اش به تناسب افزایش روزافزون جذابیت دوستانش، کاهش می‌یافت. در زمان‌های معدودی که کسی دور و برش نبود هم

از سرگیری یک اثر جدید، مدت‌های طولانی منتظر مشاهده یک نوع درخشش کوتاه و ناپایدار می‌ماند که «واقعیت» لحظه‌ای در تالولوی آن مشهود می‌گشت. ولی شاگردانش در مورد زیبایی‌شناسی، نظریات گوناگون، مدون و تعریف‌شده‌ای داشتند و این مبحث را با جدیت تمام مورد بحث قرار می‌دادند. ژونا برای خلق آثارش، گاهی از هوس که آن را «یار فروتن هنرمندان» می‌دانست الهام می‌گرفت، ولی چهره درهم شاگردانش هنگام مشاهده این نوع آثار، نشان می‌داد که باید کم‌کم دست از این منبع الهام بردارد، این کار به نفع خودش بود.

آخرین روشی که شاگردانش برای رشد و تنبالی او به کار گرفتند، درخواست نقد و اظهار نظر او در موردش تابلوهایشان بود. روزی نبود که تابلویی برایش نیاورند تا در موردش اظهار نظر کند. تابلوی نقاشی را بین ژونا و بومی که رویش کار می‌کرد می‌گذاشتند تا بهترین وضعیت نورپردازی بر تابلوی مورد نقد، حاکم باشد. ضعفی که ژونا همواره همچون رازی بین خود و خودش پنهان می‌کرد، ناتوانی مطلق او برای داوری در مورد یک اثر هنری بود. اگر از تعداد معدودی تابلوی نقاشی که او را به شدت مجذوب کرده بودند و بعضی دیگر از تابلوهایی که چیزی جز خط‌خطی‌هایی بی‌ارزش و عاری از استعداد هنری نبودند صرف نظر کنیم، همه آثار هنری نظر او را به یک اندازه جلب می‌کردند و واقعاً نمی‌توانست تفاوت خاصی بین آن‌ها قائل شود. ولی با شرایط جدیدی که به وجود آمده بود، لازم بود این توانایی را در خود به وجود آورد که بین آثار هنری تفاوت قائل شود، چرا که شاگردان او - مثل سایر هنرمندان شهر - استعداد خاصی در این زمینه از خود نشان می‌دادند و او هم می‌بایست تفاوت‌های ظریف بین این آثار را درک و در مورد آن‌ها قضاوت می‌کرد. این الزام پرثمر او را واداشت تا انبوهی از عبارات و اصطلاحات و نظریات را در مورد هنر مورد علاقه‌اش بیاموزد. اخلاق نیکویش هرگز به

در نظر گرفتن فضای اشغال شده به وسیله بوم‌های ژونا و شاگردانش، فضای کاری جدید و قدیم ژونا خیلی فرق نکرده است. ژونا، فارغ از این نگرانی‌ها اسباب‌کشی کرد.

خوشبختانه هر چه کم‌تر کار می‌کرد شهرتش بیشتر می‌شد. نمایش آثارش با اقبال و استقبال عمومی روبرو می‌شد و مردم از مدت‌ها قبل انتظارش را می‌کشیدند. البته گاهی انتقادهایی هم در مورد آثارش ابراز می‌شد و برخی از منتقدان تعداد خاصی از آثار او را از تمجید و ستایش، مستثنا و محروم می‌ساختند که البته خشم شاگردان ژونا بر این مسئله کوچک غلبه می‌کرد. آن‌ها از جنبه هنری جایگاه ممتازی برای آثار متقدم استادشان قائل بودند ولیکن از آثار متأخر ژونا دفاع کرده و آن آثار را زمینه‌ساز یک انقلاب بزرگ در عالم هنر می‌دانستند. هر بار که کسی از آثار متقدم ستایش و تمجید می‌کرد، دل ژونا از تغییر روشی که در کارهای بعدی‌اش ایجاد کرده بود فشرده می‌شد و البته سعی می‌کرد تا از بروز این عصبانیت در رفتارش اجتناب کند، بنابراین به تشکر از طرفداران روش سنتی کارهایش اکتفا می‌کرد. تنها کسی که به تأثیر شاگردانش اعتراض می‌کرد، راتو بود: «عجب پیستوله‌های مسخره‌ای هم دارند... نمی‌خوان تو روح داشته باشی... عین یه مجسمه... اونا دارن زنده بودن رو ازت می‌گیرن!» ژونا هم از شاگردانش دفاع می‌کرد و می‌گفت: «اشتباه می‌کنی... خودت هم تابلوهای منو دوست داری.» راتو هم جواب می‌داد: «تو اشتباه می‌کنی، چیزی که من دوست دارم تابلوهای تو نیست... من فقط نقاشی‌های تورو دوست دارم.»

به هر حال نقاشی‌های ژونا هنوز با اقبال عمومی مواجه می‌شد. از نمایشگاه آثارش چنان استقبالی شد که خود راتو به ژونا پیشنهاد اضافه حقوق داد. ژونا هم پیشنهاد او را با مسرت پذیرفت و وقتی می‌خواست

آن قدر خسته بود که نمی‌توانست عقب‌ماندگی‌هایش را جبران کند... در این اوقات، کاری جز رؤیا و خیالپردازی از دستش بر نمی‌آمد. رؤیای یک دنیای متفاوت با نظامی نو که در آن لذت بودن در میان دوستان و درک فضائل خستگی ناشی از آن، با هم جمع شدنی بود.

وقتی ژونا سفره دلش را برای همسرش باز می‌کرد، لوئیس هم از نگرانی‌هایش در مورد بزرگ‌تر شدن بچه‌های ارشد و به دنبال آن تنگی فضای اتاق فعلیشان درد دل می‌کرد. پیشنهاد کرد که آن دو را به اتاق بزرگ‌تر منتقل کنند و تختشان را با یک پاراوان از فضای سالن جدا کنند و پسر کوچکشان را در یکی دیگر از اتاق‌ها بخرابانند تا دیگر از صدای زنگ تلفن بیدار نشود. چون کودکان عملاً جایی اشغال نمی‌کرد، ژونا می‌توانست از همان اتاق به عنوان کارگاه خودش استفاده کند. از فضای باقیمانده از سالن بزرگ هم برای پذیرایی مهمانان در طول روز استفاده می‌شد و ژونا می‌توانست ضمن رسیدگی به کارهایش در کارگاه، گاهی هم به آن‌ها سر بزند و صحبت کند. مسلماً دوستان و میهمان‌ها نیاز ژونا به تنهایی در زمان کار را درک می‌کردند و کدورتی به دل نمی‌گرفتند. علاوه بر این، محدودیت ایجاد شده به وسیله خواب بچه‌ها باعث می‌شد که صحبت‌های عصرگاهی کوتاه‌تر شود. ژونا کمی به این پیشنهاد فکر کرد و گفت: «وای که چقدر خوب می‌شه.» لوئیس ادامه داد: «در ضمن... اگه مهمونا زودتر برن، همدیگه رو بیشتر می‌تونیم ببینیم.» ژونا نگاهش را به لوئیس دوخت. سایه‌ای از اندوه و نیاز را بر صورت همسرش دید. ژونا تحت تأثیر قرار گرفت، لوئیس را از صمیم قلب در آغوش گرفت و محکم فشرد. لوئیس خودش را از ژونا جدا کرد و هر دویشان لحظه‌ای خود را سرشار از سعادت یافتند... درست مثل روزهای اول ازدواجشان.

وسواسی به جان لوئیس افتاده بود که نکند فضای کار ژونا این‌جوری کوچک‌تر شود. متری برداشت و به جان اتاق‌ها افتاد و در آخر فهمید که با

راتو می‌گفت: «نمی‌خواه کار سیاسی کنی... این کار فقط مال نویسنده‌ها و دخترهای زشته.»

البته ژونا بیانیه‌هایی امضا می‌کرد که متعهد شده بودند که به هیچ جناح خاصی تعلق ندارند و امضای چنین بیانیه‌هایی از روح آزادی چون او انتظار می‌رفت. بسیاری از این نامه‌ها تمام هفته در جیب ژونا باد می‌کرد و او فراموش می‌کرد به آن‌ها جواب بدهد و همیشه این کار را به آینده موکول می‌کرد. البته نامه‌هایی را که از غریبه‌ها دریافت می‌کرد در اولین فرصت پاسخ می‌داد ولی آن‌هایی را که فکر می‌کرد باید در زمان فراغت برایشان پاسخی تهیه کند، برای وقت مناسب‌تری می‌گذاشت و این نامه‌ها اغلب از دوستانش رسیده بودند. محدودیت‌های مختلفی همواره او را مقید به آداب می‌کرد که او را از بی‌خیالی یا قدم زدن بدون فکر و خیال باز می‌داشت. همیشه احساس می‌کرد از کارهایش عقب مانده است و احساس گناه می‌کرد. این احساس گناه یک لحظه رهاش نمی‌کرد، حتی زمانی که مشغول به کار بود... چیزی که به تازگی به ندرت اتفاق می‌افتاد. هر چه بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، در دسرهایشان هم بیشتر می‌شد ولی لوئیس تمام کارها را که شاید ژونا هم می‌توانست انجام دهد، بر عهده گرفته بود. و این اصلاً به مزاج ژونا خوش نمی‌آمد. ژونا فقط برای کسب لذت شخصی‌اش کار می‌کرد و سهم لوئیس از این زندگی فقط دوندگی و دردسر بود. بعضی وقت‌ها که لوئیس برای خرید بیرون می‌رفت و کارهای خانه به عهده ژونا می‌افتاد تازه می‌توانست وضع لوئیس را درک کند: پسر بزرگش فریاد می‌زند: «تلفن، تلفن!» و او مجبور بود تابلو را ترک کند و دقیقه‌ای بعد با روی خوش و پذیرفتن قرار ملاقاتی جدید با دوست آن طرف خط، به سراغ تابلویش برمی‌گردد. گاهی هم یکی از بچه‌ها در خانه را باز می‌کرد و کارگری از بیرون فریاد می‌زد: «گازبه!» و ژونا در جواب می‌گفت: «اومدم، اومدم!» ژونا مسافت بازگشت

مراتب تشکرش را نیز بیان کند راتو به او گفت: «بسه دیگه... یکی ببینه فکر می‌کنه چقدر پولکی هستی!» ژونا واقعاً مرید حس خیرخواهی راتو شده بود. با این وجود وقتی از دوست دلالش درخواست کرد یکی از تابلوها را برای مصارف خیریه به حراج بگذارد و معنای «مصارف خیریه» را برای او توضیح داد، متوجه نگرانی دلالت شد. وقتی راتو از او پرسید: «حالا این کار چه فایده‌ای داره؟» ژونا متوجه شد که ادامه بحث بی‌فایده است و منصرف شد. راتو هم از او خواست کماکان به مواد قرارداد فیه‌امین در مورد «امتیاز انحصاری فروش آثارش» پایبند بماند و ادامه داد: «فراموش نکن، یک قرارداد همیشه یک قرارداد» و البته در این قرارداد چیزی به نام مصارف خیریه پیش‌بینی نشده بود. باز هم حرف آخر ژونا ثابت ماند: «باشه، هر جور میل شماست.»

روال جدیدی که ژونا در برنامه‌ریزی‌هایش به آن عمل می‌کرد جز خرسندی دائم او چیزی به دنبال نداشت. حالا دیگر می‌توانست مدتی را در تنهایی و فراغت از کار به سر ببرد و در این فرصت به نامه‌های متعددی که هر روز دریافت می‌کرد و بی‌پاسخ گذاشتن آن‌ها را دور از ادب می‌دانست، پاسخ گوید. در بعضی از نامه‌ها، مریدان ژونا به ستایش او پرداخته بودند و در بسیاری دیگر، نظر او را در مورد تابلوی خاصی می‌پرسیدند یا فرستنده نامه از ژونا تقاضای مشورت یا کمک مالی داشت. هر چه نام ژونا بیشتر در روزنامه‌ها مطرح می‌شد، بیشتر از او درخواست می‌شد تا همانند بقیه اقتدار مردم به افشای بی‌عدالتی‌های روزافزون و نفرت‌انگیز پردازد. ژونا هم به آن‌ها پاسخ می‌داد و با نثری ادبی تشکر می‌کرد یا نظراتی که از او خواسته بودند بیان می‌نمود؛ یکی از کراوات‌هایش را برای یک هوادار می‌فرستاد یا بیانیه‌ای که فرستاده بودند امضا می‌کرد.

شاگردانش هیچ‌گونه سستی و رخوتی را از استادشان روا نمی‌دانستند و هر روزه تعداد بیش‌تری از مردم به دور او جمع می‌شدند. البته ژونا برای آن‌ها از این جهت که به نقاشی علاقه‌مند بودند احترام قائل بود، چرا که به هر حال هنردوستی را از علاقه‌مندی به مسائل دیگری مانند مسائل خاندان سلطنتی انگلیس یا برنامه‌های آشپزی آبرومندتر می‌دانست. اکثریت این خیل مردمی را زنان تشکیل می‌دادند که همگی در روش هنردوستی خود از یک سادگی بزرگ و دائمی رنج می‌بردند: آن‌ها هیچ وقت خودشان از تابلوها نمی‌خریدند بلکه دوستانشان را برای معرفی با شخص و آثار ژونا پیش او می‌آوردند به امید این که دوستانشان به جای خودشان خرید کنند. امیدی که غالباً به یأس منتهی می‌شد. در عوض، حضور زن‌ها دست کم یک فایده داشت و آن هم کمک به لوئیس بود. به او در دم کردن چای کمک می‌کردند و بعد هم سینی لیوان‌ها را دست به دست می‌گرداندند. از آشپزخانه به راهرو و از آن‌جا به اتاق بزرگ و از آن‌جا به اتاق کوچکی که ژونا در میان حلقه دوستانانش کار می‌کرد و سینی بالاخره در همین اتاق بر زمین گذاشته می‌شد. آن‌گاه ژونا دست از کار می‌کشید و لیوان خودش را که همسر محبوبش مخصوصاً برای او لبریز کرده بود برمی‌داشت، چایش را می‌نوشتید، طرح نیمه‌کاره یکی از شاگردانش را بررسی می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید و گاهی از یکی از حاضران می‌خواست بسته‌نامه‌هایی را که دیشب نوشته بود برایش پست کند. گاهی هم فریادی به گوشش می‌رسید که: «ژونا! تلفن». آن وقت لیوانش را بالاتر می‌گرفت و با احتیاط تمام از میان جمعیت راهش را به طرف دستگاه تلفن باز می‌کرد. دقایقی بعد برمی‌گشت و کارش را از سر می‌گرفت. لحظه‌ای نگاهش را از تابلویش برمی‌داشت تا به نگاه پرچذبه بانویی زیبا که آمده بود تا ژونا پرتره‌ای از چهره‌اش ترسیم کند. پاسخ

از تلفن یا ورود از در خانه تا محل کارش را معمولاً با همراهی یک دوست یا شاگرد یا هر دو طی می‌کرد که سعی می‌کردند صحبتی نیمه‌کاره را به پایان برسانند. کم‌کم همه آن‌ها با هم خودمانی شده بودند. در راهرو می‌ایستادند و حرف می‌زدند و گاهی هم از همان فاصله نظر ژونا را در مورد موضوع بحثشان می‌پرسیدند. گاهی هم دسته‌جمعی به اتاق کار کوچک ژونا حمله می‌بردند. آن‌هایی که می‌توانستند وارد اتاق کار ژونا شوند می‌گفتند: «حداقل این‌جا می‌شه چند دقیقه تورو بدون مزاحم نگاه کرد.»

این مسئله ژونا را تحت تأثیر قرار می‌داد: «حق با شماست، می‌بینید که، واقعاً فرصت نمی‌کنم پیش شما باشم.» البته می‌دانست که با این کارش موجب رنجش آن‌هایی می‌شود که به سراغش می‌آمدند ولی چاره‌ای نبود. ترجیح می‌داد وقت آزادش را با مصاحبت دوستانش سپری کند ولی باز هم برای دیدار همه‌شان وقت کم می‌آورد و همین مسئله حسن شهرت او را تحت تأثیر قرار می‌داد. در مورد او می‌گفتند که مغرور موقیت‌هایش شده و دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد یا از کارهایش نتیجه می‌گرفتند که دیگر جز خودش کسی را دوست ندارد. نه، چنین نبود. او نقاشی، لوئیس و بچه‌ها، راتو و چند نفر دیگر را واقعاً دوست داشت و یک احساس محبت عمومی هم نسبت به بقیه مردم در دل داشت ولی زندگی بی‌رحم است و زمان به سرعت می‌گذشت و او برای انجام کارهایی که در ذهن داشت برای خود محدودیت‌هایی می‌دید. خیلی سخت است که آدم درست زمانی که می‌خواهد دنیا و مردم دنیا را موضوع نقاشی خود کند، همزمان در بینشان زندگی هم بکند. از طرفی هیچ وقت نمی‌توانست از این شرایط پیش دیگران حرف بزند و درد دل کند، چرا که آن‌ها در جواب چند بار آرام روی شانه‌اش می‌زدند و می‌گفتند: «برو مارمولک! اینا از عوارض شهرته.» مرتب بر تعداد نامه‌های بی‌پاسخ اضافه می‌شد و



دهد و باز کارش را از سر گیرد. ناگهان از بیرون صدایش می‌زدند: «ژونا، بیا امضا کن.»

«چیه مگه؟ نامه سفارشی؟»

«نه، از طرف زندانی‌های کشمیر اومدن.»

«اومدم، اومدم.»

مرد جوانی به عنوان حامی زندانیان کشمیر کمی از موارد بیانیه‌ای که برای امضا آورده بود گفت و ژونا با احتیاط از او پرسید مطمئن است این بیانیه رنگ و بوی سیاسی ندارد و وقتی مرد جوان به او اطمینان داد که موضوع به هیچ‌وجه سیاسی نیست، ژونا امضایش کرد، اگرچه قلباً از انجام چنین کارهایی که به عنوان یک هنرمند از او انتظار می‌رفت دلخور بود.

خیلی طول نمی‌کشید که دوباره از او می‌خواستند از اتاق کارش بیرون بیاید و این بار برای ملاقات با افرادی که هیچ‌گاه معنای اسمشان را درست نمی‌فهمید. مثلاً بوکسور همیشه پیروز در مسابقات اخیر یا بزرگ‌ترین نویسنده فلان کشور خارجی.

نویسنده خارجی بیش از پنج دقیقه وقت ژونا را نگرفت و در طول این مکالمه کوتاه سعی می‌کرد با تأثیری که در چشمانش موج می‌زد به ژونا بفهماند که متأسفانه ضعفش در زبان فرانسه از بیان احساساتش به طور کامل جلوگیری می‌کند و ژونا هم با حس همدردی و درک متقابل، سرش را تکان می‌داد. که خوشبختانه این مکالمه بی‌ثمر توسط خطیبی افسونگر نیمه‌کاره ماند. خطیب از ژونا پرسید این نقاش پرآوازه را کجا می‌تواند ببیند و ژونا با شغف بسیار پاسخ داد که این نقاش پرآوازه، شخص اوست. انبوه نامه‌های بی‌پاسخ داخل جیبش را لمس کرد. قلم‌مویش را برداشت تا دوباره کارش را از سر بگیرد، ولی باید قبل از آن از مهمانی که

برایش دوتا توله سگ شکاری فرستاده بود تشکر می‌کرد و حیوان‌ها را هم در اتاق کناری جا می‌داد.

وقتی داشت دعوت یکی از بانوان محترمه را برای مهمانی پاسخ می‌داد چیغ و فریادهای لوئیس بلند شد که سعی می‌کرد به ژونا بقبولاند که سگ‌های شکاری به هیچ عنوان برای زندگی در آپارتمان ساخته نشده‌اند. این بار آن‌ها را در راهروی کنار حمام جا داد تا هر چقدر دلشان می‌خواهد زوزه بکشند.

وقتی ژونا از میان جمعیت لحظه‌ای نگاه لوئیس را می‌دید احساس می‌کرد که نگاه همسرش پر از اندوه است. بالاخره روز به پایان می‌رسید و میهمان‌ها کم‌کم اجازه مرخصی می‌خواستند. موقع بیرون رفتن، لحظه‌ای در اتاق بزرگ‌تر توقف می‌کردند و با نگاهی محبت‌آمیز لوئیس را نگاه می‌کردند که به کمک یکی از خانم‌های زیبا و خوش‌پوش، مشغول خواب کردن بچه‌ها بود. بانوی خوش‌لباس، از این که مجبور بود آن‌جا را ترک کند و به ویلای مجلل و دو طبقه‌شان برود حسرت می‌خورد. چراکه معتقد بود زندگی در خانه باشکوه و مجلل آن‌ها هیچ‌گاه از چنین صمیمیتی که بر خانواده ژونا حکمفرماست، برخوردار نبوده است.

بعد از ظهر یک روز شنبه راتو برایشان لباس خشک کتی برقی آورد که می‌شد از سقف آشپزخانه آویزان کرد. وارد شد و دید که آپارتمان زیادی ساکت است. وقتی به اتاق کار کوچک ژونا که توسط علاقه‌مندان همیشگی‌اش احاطه شده بود نگاهی انداخت متوجه شد که همچنان که ژونا در حال تکمیل پرتره بانویی است که دو توله سگ را به او تقدیم کرده بود، تصویر خودش توسط یک هنرمند رسمی دولت نقاشی می‌شود. بنا به گفته لوئیس، این نقاش رسمی بنا به درخواستی از سوی دولت مأمور گردیده بود تا از ژونا در این حالت تصویری بکشد. لوئیس می‌گفت قرار است اسم این کار باشد «هنرمند در حین کار». راتو به گوشه‌ای از اتاق

«می‌دونم، خیلی از هنرمندا این جور هیستند، احساس کمبود شخصیت می‌کنند و بنابراین می‌خوان ابراز وجود کنند، حتی خیلی از بزرگ بزرگاشون این جورن. بیخود قضاوت می‌کنند، محکوم می‌کنند. با این کارا فکر می‌کنند برای خودشون شخصیتی شدن. اونا خیلی تنهان!»  
راتو سرش را تکان داد و ژونا ادامه داد: «باور کن راس می‌گم. من این جور آدمارو خوب می‌شناسم. باید باهاشون مدارا کرد.»

راتو پرسید: «خودت چی؟ خودت هم احساس کمبود شخصیت می‌کنی، نه؟ تو هیچ وقت از کسی بد نمی‌گفتی.»

ژونا خندید و گفت: «نه، من همیشه به نکات منفی آدم‌ها فکر می‌کنم، ولی خیلی زود همه رو فراموش می‌کنم.» بعد با لحنی کاملاً جدی ادامه داد: «آره، درسته، من هم احساس کمبود شخصیت دارم. ولی مطمئنم به روزی بالاخره وجود خودمو به خودم ثابت می‌کنم. مطمئنم.»

راتو نظر لوئیس را پرسید و لوئیس هم خستگی روی صورتش را با لبخندی پوشاند تا بگوید که حق را به ژونا می‌دهد و نظر بازدیدکننده‌ها اصلاً مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت دارد کار ژوناست و بس. نگرانی لوئیس بیشتر از این بود که کودکشان به راه افتاده بود و باید برایش یک تخت‌خواب می‌خریدند که البته جای زیادی می‌گرفت. کاری نمی‌توانستند بکنند مگر این که یک آپارتمان بزرگ‌تر می‌گرفتند. ژونا به اتاق بزرگ‌تر نگاه کرد. نمی‌توانست خیلی مناسب باشد. تخت بزرگی در آن قرار داشت. ولی اتاق کوچک‌تر تمام روز خالی بود. این موضوع را به لوئیس گفت و توضیح داد که در اتاق خوابشان کم‌تر برای ژونا مزاحمت ایجاد می‌شود و مردم هم البته جرئت نمی‌کردند روی تخت‌خواب آن‌ها لم بدهند. لوئیس هم به نوبه خود نظر راتو را پرسید. راتو به ژونا نگاه کرد. ژونا از پنجره به بیرون چشم دوخته بود، سپس به آسمان بی‌ستاره‌نگاهی انداخت و بعد پرده پنجره را کشید. برگشت و به راتو لبخند زد و بی‌آن‌که

رفت و به دوستش که بدجوری در کارش ذوب شده بود، چشم دوخت. یکی از کارشناسان که راتو را نمی‌شناخت کنار او رفت و درگوشش گفت: «هان! خوش قیافه هم هست.»

راتو پاسخی نداد. مرد ادامه داد: «شما هم نقاشی می‌کنید، نه؟» و باز ادامه داد: «منم همین طور. می‌خوام یه چیزی بگم شاید باور نکنید... اون داره افت می‌کنه.»  
«جدی؟»

«آره، جدی... الان در اوج موفقیتته، هیچ کس هم در اوج موفقیت نمی‌مونه، کارش تمومه!»

«بالاخره کدومشون؟ افت می‌کنه یا کارش تمومه؟»

«یه هنرمند وقتی افت کنه دیگه کارش تمومه. نگاه کن... دیگه هیچی برای کشیدن نداره. حالا خودش شده سوژه نقاشی. بعدش هم تصویرش و خودش توی یه موزه با هم آویزون می‌شن و دیگه تموم.»

چند ساعت بعد، حدود نیمه شب، میهمان‌ها همه رفته بودند و لوئیس و راتو روی کاناپه اتاق بچه‌ها نشسته بودند و ژونا هم کنارشان ایستاده بود. کسی حرف نمی‌زد و بچه‌ها هم خواب بودند. لوئیس ظرف‌ها را شسته بود و راتو و ژونا آن‌ها را خشک کرده بودند. خستگی لذت‌بخشی فرا گرفته بودشان. راتو به انبوه ظرف‌ها نگاه کرد و گفت: «باید یه مستخدم بگیرید.» لوئیس به سرعت جواب داد: «کجا جاش بدیم؟» و این بحث عملاً به پایان رسید. راتو این بار به ژونا رو کرد و پرسید: «راضی هستی؟» لبخندی شیرین صورت ژونا را پوشاند. و گفت: «چرا که نه، مردم هم که دوستم دارن.» راتو گفت: «نه، مواظب باش، همشون آدمای خوبی نیستند.»

«کدومشون، مثلاً؟»

«مثلاً یکی دو تا از دوستای هنرمندت.»

حرفی بزند کنار او روی تخت نشست. لوئیس که دیگر خستگی در چهره‌اش موج می‌زد گفت که می‌رود دوش بگیرد. دو رفیق قدیمی، تنها ماندند. ژونا تماس شانه راتو را با شانه‌اش احساس می‌کرد. بدون این که نگاهش را به طرف او برگرداند گفت: «من نقاشی رو خیلی دوست دارم. می‌خوام تا زنده‌ام نقاشی کنم. شب و روز، بدون هیچ استراحتی. این خودشه جور خوش اقبالیه، نه؟»

راتو با تأثر و محبت به او نگاه کرد و گفت: «اینم یه جور خوش اقبالیه.» بچه‌ها بزرگ، می‌شدند و سلامت و سرزندگی‌شان ژونا را به وجد می‌آورد. تا ساعت چهار در مدرسه بودند و ژونا می‌توانست شنبه‌ها بعد از ظهر، یکشنبه‌ها و تعطیلات را با آنها باشد. در سنی نبودند که بتوانند درست بنشینند و در آرامش و سکوت بازی کنند، ولی سن و سالشان برای پر کردن آپارتمان از صدای خنده و جیغ و داد کاملاً کافی بود. برای آرام کردن بچه‌ها تهدیدشان می‌کردند و گاهی هم ادای کنک زدن را درمی‌آوردند. تازه کلی رخت و لباس برای تعمیر یا شستشو منتظر بودند. لوئیس دیگر بریده بود. چون فضای خانه جایی برای استخدام یک مستخدم دائمی نداشت و اصولاً نمی‌توانستند حضور چنین فردی را در فضای صمیمی خانه تحمل کنند. ژونا به لوئیس پیشنهاد داد تا از خواهرش کمک بخواهند. خواهر لوئیس رز نام داشت و از جوانی با تنها دخترش بیوه شده بود. لوئیس از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت: «فکر خوبی، این جوری ما هم اذیت نمی‌شیم. هر وقت هم که خواستیم می‌تونیم بهش بگیم از این جا بره.»

ژونا از این که با ارائه این پیشنهاد موفق شده به لوئیس کمک کند احساس رضایت می‌کرد. واقعاً دیدن خستگی‌های همسرش برایش زجرآور شده بود. البته نیروی کمکی به لوئیس بیش‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتند، چرا که رز معمولاً دخترش را هم برای کمک به

خواهرش به همراه می‌آورد. هر دویشان بهترین و مهربان‌ترین قلب‌های دنیا را داشتند. بزرگواری و امانت‌داری در طبیعت یکرنگ و بی‌ریایشان جلوه‌گر بود. محال بود از کوچک‌ترین کمک ممکن صرف نظر کنند و در عوض معتقد بودند که آرامشی که در کنار لوئیس و به دور از زندگی تنها و یکنواختشان به آن دست یافته‌اند، بهترین پاداش است. درست همان طور که پیش‌بینی می‌شد، هیچ کس از بودن آنها دچار زحمت یا تکلف نمی‌شد و خودشان هم از همان روزهای اول با همه صمیمی شدند. از اتاق بزرگ به عنوان سالن غذاخوری، مکان نصب بند رخت و محل نگهداری بچه‌ها استفاده می‌شود. اتاق کوچکی که بچه آخر در آن می‌خوابید، انبار نقاشی‌های ژونا بود و مضاف بر این، یک تخت مسافرتی هم در آن قرار داده بودند که وقتی رز بدون دخترش به آنجا می‌آمد، گاهی روی آن می‌خوابید.

قسمتی از اتاق بزرگ، که بین تخت و پنجره قرار داشت به محل کار ژونا اختصاص داده شده بود. کافی بود صبر کند تا بچه‌ها صبح‌ها از خواب بیدار شوند و از اتاق بیرون روند. دیگر کسی در طول روز مزاحم او نمی‌شد. مگر برای پیدا کردن یک لباس یا حوله. چرا که در واقع تنها کسوی لباس خانه در همین اتاق قرار داشت. تعداد معدودی از بازدیدکنندگان بر خلاف امیدواری لوئیس و بدون هیچ تأملی عادت کرده بودند که بر تخت داخل اتاق لم بدهند تا پیش‌تر بتوانند با ژونا صحبت کنند. وقتی بچه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند، به آغوش پدر می‌پریدند و از او می‌خواستند نقاشی جدیدش را نشانشان دهد. ژونا هم تابلو را به آنها نشان می‌داد و با محبت نوازششان می‌کرد. وقتی آنها را می‌فرستاد تا از اتاق بیرون بروند، احساس می‌کرد تمام قلبش، بدون هیچ محدودیتی در تسخیرشان است. وقتی از آنها دور بود، خود را جز وجودی خالی و تنها

جواب می‌گفت: «شاید این جور باشه که تو می‌گی. ولی اون‌ها الان به من کمی علاقه دارند. مهم همین علاقه است، علتش هیچ اهمیتی نداره.» همین احساس، او را به حرف زدن، نامه‌نگاری و حتی نقاشی کشیدن با تمام نیرویش وا می‌داشت. به تازگی می‌توانست واقعاً نقاشی کند، مخصوصاً یکشنبه‌ها بعد از ظهر که لوئیس و رز بچه‌ها را برای گردش بیرون می‌بردند. عصر که می‌شد، از این که می‌دید نقاشی‌اش را کمی پیش برده به وجد می‌آمد. در آن زمان داشت آسمان را نقاشی می‌کرد.

روزی که دلال آثارش با تأثر تمام به او گفت که به خاطر کاهش چشمگیر تعداد تابلوهای به فروش رفته مجبور است حقوق ماهیانه‌اش را کاهش دهد، ژونا کاملاً او را درک می‌کرد، ولی لوئیس نمی‌توانست نگرانی خود را از این موضوع پنهان کند. ماه سپتامبر بود و پایان تعطیلات و البته موقع خرید رخت و لباس مدرسه بچه‌ها.

لوئیس با پشتکار همیشگی‌اش شروع به تهیه لباس بچه‌ها کرد و خیلی زود غرق در کار و گرفتاری شد. رز می‌توانست لباس رفو کند یا دکمه بدوزد ولی خیاط نبود. در عوض دختر عمویی داشت که خیاط حرفه‌ای بود و برای کمک به لوئیس به خانه آن‌ها می‌آمد. دخترک گاهی در گوشه اتاق ژونا می‌نشست و تمام مدت ساکت و آرام می‌ماند تا آن‌جا که لوئیس به ژونا پیشنهاد داد که از دختر عمویش در حین کار نقاشی کند و ژونا هم گفت: «فکر خوبی!» دو تا بوم نقاشی را هم برای این کار به هدر داد و باز برگشت سر نقاشی‌های نیمه‌کاره‌اش از آسمان. فردای آن روز ژونا به جای نقاشی، مدتی طولانی در آپارتمان قدم می‌زد و فکر می‌کرد. یکی از شاگردانش با هیجان زیاد مقاله‌ای را به او نشان داد که تا به آن زمان ندیده بود. نگارنده آن مقاله اعتقاد داشت که آثار ژونا نه تنها بسیار کم‌تر از آنچه تاکنون قیمت‌گذاری می‌شده می‌ارزد بلکه کاملاً منسوخ و از رده خارج

نمی‌دید. آن‌ها را به اندازه نقاشی دوست داشت. چرا که در تمام دنیا تنها آن دو را به اندازه نقاشی زنده می‌دانست.

به هر حال ژونا بدون این که علتش را بداند بسیار کم‌کار شده بود. برخلاف سابق که برای کار کردن، نظم و پشتکار کافی داشت، به سختی می‌توانست دل به نقاشی کشیدن بدهد. این وضعیت حتی بر تنهایی او هم حاکم بود. دیگر لحظات تنهایی‌اش را به تماشای آسمان می‌گذراند. سابق بر این اکثر لحظاتی را غرق در تفکر بود. ولی حالا غرق در رؤیا می‌شد. به جای پرداختن به نقاشی به رؤیاپردازی در مورد آن می‌پرداخت. قلم مو را در دستان بی‌کارش می‌فشرد و با خود تکرار می‌کرد: «من عاشق نقاشی هستم» و به صدای رادیویی که از خانه همسایه‌شان بلند می‌شد گوش می‌داد.

در همین احوال بود که شهرتش رو به نقصان گذاشت. مقالاتی پر از تردید در موردش به چاپ می‌رسید. بعضی مقاله‌ها آن قدر بی‌ادبانه و عساری از انصاف بودند که باعث رنجش شدیدش می‌شدند. ولی می‌اندیشید که این مقالات می‌تواند برای او فوایدی هم داشته باشد که آن فایده واداشتن او به بیش‌تر و بهتر کار کردن بود. کسانی هم بودند که بدون هیچ تغییری در نحوه برخوردشان به معاشرت با او ادامه می‌دادند. درست مثل یک دوستی قدیمی که هیچ‌گاه ملالتی ایجاد نمی‌کند. همین‌ها بودند که وقتی او می‌خواست کارش را از سر بگیرد به او می‌گفتند: «ای بابا! تو هنوز خیلی وقت داری.» ژونا تازه داشت متوجه می‌شد که نزدیکانش تاکنون در شناخت او اشتباه می‌کرده‌اند.

به هر حال احساس می‌کرد این طرز برخورد جدید افراد با او، برایش بی‌فایده هم نبوده است. راتو شانه‌هایش را بالا می‌برد و می‌گفت: «بدجوری داری اشتباه می‌کنی. اونا اصلاً دلسوز تو نیستند.» و ژونا در

مسابقات، تماشای ویتترین مغازه‌ها یا نوشیدن یک فنجان قهوه داغ، نظر او را بیش از هر چیز دیگری به خود جلب می‌کرد. در انتهای روز بهانه‌های خوبی برای راضی کردن وجدان ناراحتش - که هرگز رهایش نمی‌کرد - می‌تراشید: قطعاً او یک روز نقاشی را دوباره از سر می‌گرفت و این بار از همیشه هم بهتر می‌کشید. او داشت در این دوره به ظاهر خالی از فعالیت، در درون خودش کار می‌کرد، همه‌اش همین. ستاره اقبالش بالاخره روزی از پس این ابر تاریک بیرون می‌آمد و تابناک‌تر از همیشه می‌درخشید. در مدت انتظارش، او نمی‌توانست کافه‌های شهر را ترک کند. متوجه شده بود که الکل همان شور و هیجانی را به او می‌بخشد که زمانی موقع اتمام یک شاهکار هنری احساس می‌کرد و نظیر آن را جز در مورد فرزنداناش تجربه نکرده بود. دومین کونیاک انبوهی از احساسات بدیع و مبهم را در او زنده می‌کرد طوری که خود را همزمان، خادم و مخدوم تمام مردم دنیا احساس می‌کرد. تفاوت درک این احساس با قبل این بود که آن را در سادگی محض و با دستانی بی‌کار و آزاد درمی‌یافت، بی‌آنکه لازم باشد آن را در آثارش جاری سازد. این احساس برای او به مسرتی که انگیزه زندگی را تشکیل می‌دهد، نزدیک‌تر بود و برای همین بود که ساعت‌های طولانی در آن مکان‌های شلوغ و پر از دود می‌نشست و رؤیایپردازی می‌کرد.

از اماکن و محلاتی که امکان ملاقات با یک هنرمند وجود داشت فرار می‌کرد. وقتی با کسی که او و آثارش را می‌شناخت برخورد می‌کرد، وحشتی عمیق او را فرا می‌گرفت و به طرز مشخصی می‌خواست خود را از آن وضعیت رها سازد و این کار را هم می‌کرد. وقتی می‌فهمید پشت سرش می‌گویند: «فکر می‌کند رامبراند است.» بر عصبانیتش اضافه می‌شد. دیگر به هیچ عنوان لبخند نمی‌زد و دوستان سابقش از این

است. راتو با او تماس گرفت تا نگرانی خود را از کاهش وحشتناک قیمت آثارش در بازار با او در میان بگذارد. ولی او همچنان در آپارتمانش قدم می‌زد و به تمرکز و تفکر می‌پرداخت. به شاگردانش گفت که مطالب مقاله خالی از واقعیت نیست ولی او هنوز می‌تواند روی سال‌های زیادی برای نقاشی حساب کند. به دلالت هم گفت که واقعاً نگرانی‌اش را درک می‌کند ولی سهمی در ایجاد آن ندارد. روی یکی از آثار بزرگش کار می‌کرد، اثری واقعاً بزرگ و بدیع که با آن همه چیز دوباره به وضع سابق برمی‌گشت. وقتی حرف می‌زد به درستی آنچه می‌گفت اعتقاد داشت. ستاره اقبالش همان‌جا در کنارش منتظر ازسرگیری درخشش همیشگی خود بود، او فقط به یک نظام فکری منظم نیاز داشت و بس. روز بعد بساط کارش را در راهرو پهن کرد و فردایش در سالن حمام و زیر نور چراغ برق و روز بعدش هم در آشپزخانه. متوجه شد که به تازگی برخورد با افراد اذیتش می‌کند و نمی‌گذارد درست به کارش برسد. چه کسانی که تازه با آنها آشنا شده بود و چه دوستان محبوب و اعضای خانواده‌اش، همگی مخمل آسایشش بودند. خیلی زود دوباره دست از کار کشید و در فکر و خیال غرق شد. متأسفانه فصل مناسبی برای کار کردن نبود. زمستان شروع می‌شد و تا بهار نمی‌شد منظره دلچسب و مناسب نقاشی پیدا کرد. با این وجود، ژونا تلاش خود را کرد و خیلی زود منصرف شد، سرما تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. روزهای متوالی، بدون این‌که کوچک‌ترین کاری بکند کنار قاب نقاشی‌هایش یا رویروی پنجره می‌ایستاد و فکر می‌کرد. عادت کرده بود صبح‌ها از خانه خارج شود و کمی قدم بزند. وقتی برمی‌گشت سعی می‌کرد از آنچه در طول گردش نظرش را جلب کرده طرحی تهیه کند. این منظره ممکن بود یک درخت یا یک خانه کج و ماوج باشد... در پایان روز، او هیچ کاری نکرده بود. هوس‌هایی کوچک مثل مطالعه روزنامه‌ها، دیدن

برحسب روزها و پیاپیها، برخوردهای دیگری هم برایش اتفاق می افتاد و این بار زنان طرف ماجرا بودند. می توانست قبل یا بعد از این که عاشقشان شود با آنها حرف بزند و خصوصاً کمی خودستایی کند. زنان هم او را درک می کردند، هرچند اغلب از دلایلیش قانع نمی شدند. گاهی احساس می کرد نیروی سابقش را دوباره به دست آورده. یک بار که یکی از زنان طرفدارش حسابی تشویق و ترغیبش کرد، عزمش را جزم کرد. به خانه برگشت و سعی کرد در اتافش و در غیاب خیاط مزاحمش کار را از سر بگیرد. ولی سر یک ساعت قاب نقاشی اش را رها کرد و بدون این که به لوئیس نگاهی بکند، لبخند زد و از خانه بیرون رفت. تمام روز باده گساری کرد و شب را با رفیقش گذراند، بی آن که در آن وضعیت کوچک ترین میلی به آن زن احساس کند. صبح که به خانه برگشت، چهره ای رنج کشیده و پر درد به استقبالش آمد. لوئیس می خواست بداند آیا با آن زن رابطه هم داشته یا نه. ژونا گفت که با او رابطه ای نداشته و فقط مست بوده، ولی قبلاً با چنان زنانی رابطه داشته است. وقتی صورت غرق در اشک و درد لوئیس را دید، برای اولین بار تحت تأثیر قرار گرفت. به یاد آورد که در طول این مدت به احوال لوئیس فکر نکرده و از این موضوع خجالت کشید. از لوئیس خیلی عذرخواهی کرد و به او قول داد که دیگر همه چیز تمام شده و از فردا همه چیز به وضع سابقش برمی گردد. لوئیس نتوانست حرفی بزند. صورتش را برگرداند تا اشک هایش را از ژونا پنهان کند.

فردای آن روز، ژونا صبح اول وقت از خانه بیرون زد. به شدت باران می بارید طوری که وقتی برگشت مثل موش آب کشیده شده بود. چند تخته چوب بزرگ روی دوشش گرفته بود. اعضای خانواده اش گفتند: «ژونا راست می گفت می خواد تغییر روش بده، دیگه قراره روی چوب

موضوع به یک نتیجه بدیهی ولی کاملاً مسخره می رسیدند: «اگر او دیگر لبخند نمی زند به این خاطر است که زیادی از خودش راضی است.» وقتی این جور حرف ها را می شنید، بیش تر از قبل فراری و ترسو می شد. کافی بود هنگام ورود به یک بار احساس کند یک نفر او را شناخته تا دنیا برایش تیره و تار شود. همان جا خشکش می زد و احساس ضعف و غمی غریب، وجودش را دربر می گرفت. سعی می کرد آشوب درون و نیاز آبی و آزمندش به محبت را در قلبش پنهان کند. ناگهان یاد نگاه آرامش بخش زانو می افتاد احساس می کرد دوست دارد به سرعت از آن قهوه خانه بیرون بیاید. یک روز که از آن جا بیرون می آمد، شنید که مردی در نزدیکی او گفت: «پسره رو باش، مست پاتپله!»

دیگر فقط در محله هایی رفت و آمد می کرد که مطمئن بود هیچ کس او را نمی شناسد و عمده این محله ها، نقاط پرت و دورافتاده شهر بودند. آن جا می توانست با مردم بگوید و بخندد. دیگر کسی از او چیزی نمی پرسید. دوستانی بسیار کم انتظارتر پیدا کرده بود. محبوب ترین دوستش گارسون بوفه ایستگاه راه آهن بود. این بوفه دیگر پاتوق ژونا شده بود.

یک روز گارسون از او پرسید: «شغلت چیه؟» و ژونا جواب داد: «نقاشی می کنم.»

«نقاشی هنری یا ساختمون؟»

«هنری.»

«خوبه، باید کار سختی باشه.»

و آنها دیگر هرگز به این موضوع نپرداختند. آری، نقاشی هنری کار سختی بود ولی ژونا قصد داشت وقتی کارهایش را سر و سامان داد، دوباره آن را از سر بگیرد.

نقاشی بکشه!» ژونا لبخند زد و جواب داد: «نه، قرار نیست روی چوب نقاشی بکشم. ولی یه سری کارهای جدید تو ذهنم دارم.»

الوارها را در راهروی کوچک منتهی به حمام و آشپزخانه ریخت و در محل تقاطع عمودی که دو راهرو با هم می ساختند، ارتفاع دیوار تا سقف را ورنانداز کرد. یک نردبان لازم داشت که رفت از سرایدار گرفت.

وقتی برگشت، دید که چند نفر به جمع خانه اضافه شده اند. ابراز اشتیاق کسانی که از دیدار مجدد او به وجد آمده بودند و سؤالاتی که اعضایشان، خانوادهاش از او می پرسیدند، کار او را برای رسیدن به انتهای راهرو سخت می کرد. لوئیس از آشپزخانه بیرون آمد و وارد راهرو شد. ژونا نردبان را همان جا کنار الوارها گذاشت و همسرش را با محبت فراوان در آغوش گرفت. لوئیس به او نگاه کرد و گفت: «تورو خدا دیگه از اون کارا نکن.» ژونا که نگاهش را به جای دیگری دوخته بود و انگار داشت با خودش حرف می زد، جواب داد: «نه دیگه، تموم شد. من دیگه نقاشی می کنم. باید نقاشی کنم.»

شروع به کار کرد. در ارتفاع نصف بلندی سقف، با الوار، چیزی شبیه نیم طبقه یا اتاقک کم عرض ولی با طول و ارتفاع نسبتاً زیاد درست کرد. اوایل شب بود که کار تمام شد. روی چهارپایه رفت و تخته الوار کف اتاقک را گرفت و برای این که استحکامش را بسنجد چند بار با تمام وزنش آن را به پایین کشید. بعد رفت و کنار بقیه ایستاد. همه از این که او را دوباره مشتاق و بانگیزه می دیدند، خوشحال بودند. شب وقتی خانه خلوت تر شد، ژونا یک چراغ نفتی، صندلی و سه پایه و یک قاب نقاشی برداشت و در مقابل چشمان کنجکاو سه زن و بچه ها که تعقیبش می کردند، همه را داخل اتاقک برد. از همان بالا به آنها گفت: «خوب دیگه، این جوروی موقع کار کردن مزاحم کسی نیستم.» لوئیس پرسید آیا واقعاً از کاری که

می کند مطمئن است و ژونا پاسخ داد: «البته! این جوروی جای زیادی نمی خوام. آزادتر هم هستم. خیلی از نقاش های بزرگ زیر نور شمع نقاشی می کشیدند...»

«مطمئنی تخته چوب محکمه؟»

«خیالت راحت، مشکلی نیست. این بهترین راه حله.» و برگشت پایین. فردای آن روز، ژونا صبح خیلی زود به اتاقکش رفت. نشست و قاب نقاشی را روی سه پایه و پشت به دیوار گذاشت و بدون این که لامپ را روشن کند منتظر ماند. تنها صداهایی که به وضوح شنیده می شد از آشپزخانه یا دستشویی بود. بقیه سر و صداها از فواصل نسبتاً زیاد و با حالتی نیمه خفه به او می رسید، مثل هیاهوی میهمان ها، زنگ در یا تلفن، رفت و آمدها و مکالمات. انگار آن صداها را از خیابان یا حیاط کناری می شنود. ضمن این که آن بالا از نور خسته کننده ای که سراسر آپارتمان را دربر می گرفت خبری نبود و نیمسایه ای آرامش بخش بر قاب نقاشی حاکم بود. گاه یکی از دوستان می آمد زیر اتاقک می ایستاد و می گفت: «اون جا داری چه کار می کنی، ژونا؟»

«کار می کنم.»

«توی تاریکی؟»

«آره فعلاً.»

چیزی نمی کشید، بلکه باز هم به تفکر فرو می رفت. در سایه و سکوتی که در تناسب با محیطی که تاکنون زندگی را در آن تجربه کرده بود، به نظرش شبیه بیابان یا قبر می آمد، به صدای قلبش گوش می سپرد. صداهایی را که از این پس می شنید مربوط به خود نمی دانست، حتی اگر خطاب به او بیان می شد. شبیه کسانی شده بود که در تنهایی و عزلت محض و در اوج سنگینی خوابشان مرگ را تجربه می کنند. و باز هم صبح

از آشیانه‌اش پایین نمی‌آمد، با این حال خیلی به ندرت از ذخیره غذایی‌اش استفاده می‌کرد. یک شب همسرش را صدا زد و از او خواست برایش یک پتو بیاورد: «من امشب همین جا می‌مانم.» لوئیس که برای دیدن همسرش مجبور بود سرش را کمی به عقب متمایل کند، خواست چیزی بگوید، ولی زود متصرف شد. غم و نگرانی در چهره لوئیس دیده می‌شد. ژونا متوجه شد که لوئیس چقدر پیر شده و خستگی تحمل زندگی مشترک با او چقدر به جسم و روحش صدمه زده است. متوجه شد که هیچ‌گاه کمکی برای همسرش نبوده است.

لوئیس با محبتی که قلب ژونا را به نرد آورد لبخند زد و گفت: «باشه، هر جور که تو دوست داشته باشی؛ عزیزم!»

از آن شب به بعد، شب‌ها را هم در آشیانه سپری می‌کرد و تقریباً هیچ‌وقت پایین نمی‌آمد. دیگر کسی به دیدارشان نمی‌آمد، چون ژونا دیگر نه روزها دیده می‌شد و نه شب‌ها. بعضی میهمان‌ها را با این بهانه که ژونا به بیرون شهر رفته دست به سر می‌کردند و وقتی هم از دروغ خسته شدند می‌گفتند که به یک کارگاه جدید رفته. فقط راتو بود که مثل همیشه به دیدنشان می‌آمد. از نردبان بالا می‌کشید و کله‌گنده‌اش را از سطح الوار کف آشیانه ژونا بالاتر می‌برد و می‌گفت: «خوش می‌گذره؟»

«از این بهتر نمی‌شه!»

«داری کار می‌کنی؟»

«می‌شه این طور گفت.»

«ولی تو که تخته بوم نداری.»

«آره، ولی دارم کار می‌کنم.»

ادامه این گفتگو بین آن طرف اتاقک و نردبان دشوار بود. راتو سرش را تکان می‌داد و از نردبان پایین می‌آمد و به لوئیس کمک می‌کرد تا یکی از

فرا می‌رسید و زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد. زنگی تیدار و بی‌وقفه در عرصه خانه‌ای خالی از سکنه و بر فراز بدنی که تا ابد ناشنوا باقی می‌ماند. ولی زنده بود و در وجود خویش سکوت را می‌شنید. ستاره اقبالش در خواب بود ولی خود را آماده می‌کرد و انتظار می‌کشید تا دوباره از نو طلوع کند و ثابت و پایدار بر فراز این روزهای سرشار از خلأ درخشش خود را از سر گیرد. «بتاب! نورافشانی کن و مرا از انوار خود محروم مدار.» ژونا ایمان داشت که بالاخره خواهد تایید. ولی می‌بایستی بیش‌تر از این‌ها تفکر و تمرکز می‌کرد، چرا که این فرصت به او داده شده بود که در انزوا باشد، یک انزوای خانگی و میان اهل خانه. می‌بایستی موضوعی را که هیچ‌گاه به درستی نفهمیده بود درک می‌کرد، هرچند همواره با آن آشنا بود و همیشه بر اساس آشنایی‌اش، تصویر آن را می‌کشید. ولی این کافی نبود. می‌بایستی سرانجام این راز را که منحصر به هنرش هم نبود، آن‌گونه که حالا می‌توانست مشاهده کند، درک می‌کرد. برای همین چراغ را روشن نمی‌کرد.

دیگر هر روز به اتاقکش می‌رفت. نگرانی‌های لوئیس حوصله مهمان‌داری برایش نمی‌گذاشت و همین باعث می‌شد که روز به روز افراد کم‌تری به دیدارشان بیایند. ژونا موقع ناهار و شام پایین می‌آمد و بعد از غذا دوباره به آشیانه‌اش برمی‌گشت. تمام روز بدون هیچ حرکتی همان‌جا در تاریکی می‌ماند. شب‌ها وقتی پایین می‌آمد لوئیس در خواب بود. همان روزهای اول بود که از لوئیس خواست تا از تدارک ناهار برای او صرف‌نظر کند، چرا که مراقبتی که لوئیس در این زمینه از خود نشان می‌داد برای ژونا خوشایند نبود. برای این‌که خیالش تا حدودی راحت شود و زیاد برایش دردسر درست نکند از او خواست مقداری آذوقه برای ذخیره کردن در آشیانه تهیه کند. کم‌کم به جایی رسید که در طول روز



فیوزها را یا قفل یکی از درها را تعمیر کند. بعد بدون این که دوباره از نردبان بالا برود، از همان پایین با ژونا خداحافظی می‌کرد و پاسخ می‌شنید: «بدرود ای دوست قدیمی.»

یک شب، ژونا به شب بخیرش یک تشکر هم اضافه کرد. راتو از او پرسید: «چرا تشکر می‌کنی؟»

«چون مرا دوست داری.»

«عجب خبر مهمی!»

و به راه افتاد. یک شب دیگر ژونا راتو را صدا کرد و راتو به سویش دوید. چراغ برای اولین بار روشن بود. ژونا با قیافه‌ای مضطرب از لبه اتاقک خم شد و گفت: «به من یک بوم نقاشی بده.»

«باشه، ولی چته؟ خیلی لاغر شدی. قیافه‌ات شده عین مرده!»

«این چند روزه تقریباً هیچی نخوردم. ولی مهم نیست، باید کار کنم.»

«ول کن یه چیزی بخور.»

«نه، گرسنه نیستم.»

راتو برایش یک بوم نقاشی آورد. ژونا از او پرسید: «حال اون چطوره؟»

«حال کی‌ها؟»

«لوئیس و بچه‌ها.»

«خوبند. اگر هم باهاشون می‌موندی، از این هم بهتر می‌بودند.»

«من هنوز با اونام. حتماً بهشون بگو که من ترکشون نکردم.»

و کنار رفت.

راتو پیش لوئیس آمد و گفت که چقدر نگران است و لوئیس هم اعتراف کرد که چند روز است که دارد از نگرانی دیوانه می‌شود. بعد با نگاهی سرشار از بدبختی به راتو نگاه کرد و گفت: «چه کاری از دستمون

برمی‌آد؟ کاش می‌تونستم به جای او کار کنم.» به فکر فرو رفت و ادامه داد: «من نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم.»

صورت لوئیس درست مانند زمانی شده بود که دختر جوانی بود و راتو برای اولین بار او را می‌دید. این موضوع راتو را شگفت‌زده کرد. احساس کرد که لوئیس هم متوجه شده و از شرم سرخ شده است.

چراغ نفتی تمام شب و تمام صبح فردا روشن بود. ژونا به هر کسی که به سراغش می‌آمد خواه راتو یا لوئیس، جواب مشابهی تحویل می‌داد: «ولم کنید، دارم کار می‌کنم.» وسط روز بود که گفت برایش نفت بیاورند. چراغ دوباره روشن شد و با نوری شدید تا عصر می‌تابید. راتو شام را پیش لوئیس و بچه‌ها ماند. نصف شب، موقع رفتن، از ژونا خداحافظی کرد، جلوی اتاقک که هنوز از نور چراغ نفتی روشن بود دقیقه‌ای صبر کرد و بعد بدون این که چیزی بگوید بیرون رفت.

صبح روز دوم، وقتی لوئیس از خواب بیدار شد، چراغ هنوز روشن بود. روزی زیبا آغاز شده بود ولی ژونا از آن چیزی نمی‌دید. بوم نقاشی را پشت به دیوار چرخانده بود و خسته و درمانده انتظار می‌کشید. دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود و به خودش می‌گفت که دیگر هیچ‌گاه کار نخواهد کرد، خوشبخت بود. صدای جیغ بچه‌ها، سر و صدای آب و طنین برخورد ظرف‌ها را با یکدیگر می‌شنید. لوئیس داشت حرف می‌زد. شیشه‌های بزرگ پنجره به خاطر عبور یک کامیون در بلوار می‌لرزیدند. دنیا همچنان آن‌جا بود: جوان و دوست‌داشتنی. ژونا هیاهوی قشنگی را که انسان‌ها درست می‌کردند می‌شنید ولی این هیاهو آن قدر دور بود که نمی‌توانست بر نیروی شادمانه و افکار او تأثیر داشته باشد. افکاری که هرگز قادر نبود بیانشان کند و تا ابد در موردشان سکوت می‌کرد و آن‌ها را همواره ماورای همه چیز در فضایی آزاد و نیرومند جای می‌داد. بچه‌ها در

اتاق‌ها می‌دویدند. دختر بچه می‌خندید. لوئیس هم می‌خندید، ژونا مدت‌ها بود صدای خنده او را نشنیده بود. ژونا آن‌ها را دوست می‌داشت و چقدر هم دوست می‌داشت. چراغ را خاموش کرد و تاریکی دوباره حاکم شد. آیا این ستاره او نبود که هنوز در تاریکی می‌درخشید؟ خودش بود. آن را باز می‌شناخت. با قلبی سرشار از سپاس او را نگریست و لحظه‌ای بعد بدون هیچ سر و صدایی نقش بر زمین شد.

برایش دکتر آوردند. گفت: «چیزی نیست، به خاطر کار زیاده، ضعف کرده. یه هفته دیگه حالش خوب می‌شه.»

لوئیس با چهره‌ای شکسته سؤال کرد: «مطمئنید خوب می‌شه؟»

«خوب می‌شه.»

راتو در اتاق کناری به بوم نقاشی ژونا نگاه می‌کرد که یک‌دست سفید بود و تنها در مرکز آن چیزی نوشته شده بود که به زحمت می‌شد تشخیص داد و معلوم نبود کدامیک از این دو کلمه نوشته شده است: «وابستگی» یا «وارستگی»<sup>۱</sup>.

### نذر یا «صخره‌ای که حرکت می‌کند»

اتومبیل با لختی تمام بر روی جاده‌ای پر از گل و لای به پیش می‌رفت. نور چراغ‌های اتومبیل توانستند در پهنه سیاه ظلمات، دو آلونک چوبی را به نمایش بگذارند. در فاصله نه چندان زیادی از آلونک دوم و در دل مه رقیقی که سراسر فضای اطراف را فرا گرفته بود، یک تیرک چوبی دیده می‌شد. معلوم بود که یک کابل فلزی به سر تیرک وصل است، اما تشخیص محل اتصال کابل به تیرک کار آسانی نبود. هر چه کابل از تیرک فاصله می‌گرفت ارتفاعش کم‌تر می‌شد و بیشتر تر در معرض نور چراغ‌های ماشین قرار می‌گرفت و درخشان‌تر به نظر می‌رسید، تا این‌که سرانجام در پشت سرایشی جاده ناپدید می‌شد. از سرعت اتومبیل کاسته شد تا این‌که در کنار آلونک ایستاد.

مردی که کنار راننده نشسته بود در سمت خود را باز کرد و با زحمت

۱. در متن اصلی: «Solitaire» یا «Solidaire». تلاش کرده‌ام ضمن ترجمه معنایی، جناس موجود در واژه‌های متن اصلی نیز حفظ گردد. - م.

واضح‌تر شده بود. توده‌هایی تاریک از انبوه جنگل‌های وحشی در هر دو سوی رودخانه دیده می‌شد. نم‌نم بارانی که از ساعتی پیش جاده را گل‌آلود کرده بود هنوز در هوای باطراوت شبانگاهی شناور بود و سکوت و سکون حاکم بر جنگل‌های بکر را سنگین‌تر و آرام‌تر می‌کرد. در دل آسمان کبود و مه‌گرفته، ستارگان می‌لرزیدند. لحظه‌ای بعد سر و صدای زنجیری فلزی از آن سوی رودخانه به گوش رسید و خیلی زود صدای برهم خوردن آب هم به آن اضافه شد. مرد کنار آونک ایستاده بود و کابل بالای تیرک را می‌دید که به آهستگی کشیده می‌شود. صدای جیرجیر آرامی از آن شنیده شد و در همین حال صدایی وسیع ولی کم‌عمق از تلاطم آب رودخانه به گوش رسید.

صدای جیرجیر کابل و تلاطم آب با هماهنگی تمام بلند می‌شدند. فانوس هم هر لحظه واضح‌تر می‌شد. حالا دیگر هاله زردرنگی که دورش را احاطه کرده بود هم دیده می‌شد. هاله بزرگ و کوچک می‌شد و فانوس همچنان می‌درخشید و سرانجام توانست با غلبه بر مه پیرامونش سقایی از برگ‌های خشک درخت نخل را که با خیزران‌هایی ضعیف به تیرک‌های چهار طرفش محکم شده بود به دید مرد کنار رودخانه برساند. دورتادور این پستوی زمخت را سایه‌هایی متزلزل دربر گرفته بودند. کرجی به آهستگی به ساحل نزدیک شد. وقتی تقریباً به وسط رودخانه رسید، می‌شد وجود سه مرد را بر آن تمیز داد که در نوری زردرنگ از زمینه تاریک شب جدا شده بودند. مردان نیم‌تنه‌هایی عریان و سبزه و کلاه‌هایی مخروطی بر سر داشتند. هر سه نفر ساق‌هایشان را کمی از هم باز کرده بودند و سعی می‌کردند با خم کردن بدن‌هایشان در مقابل ضرباتی که امواج رودخانه بر بدنه کرجی وارد می‌کرد مقاومت کنند. وقتی نزدیک‌تر شدند مرد کنار رودخانه توانست در دو طرف پستو و در کنار جریان آب، دو سیاهپوست عظیم‌الجثه را نیز تشخیص دهد. آن‌ها هم کلاه‌های

بسیار بیرون آمد. بعد از پیاده شدن کش و قوسی به هیکل غول‌آسای خود داد تا خستگی‌ای که در سراسر مسیر بر جاننش مستولی شده بود، به در کند. در تاریکی کنار اتومبیل ایستاد. به نظر می‌رسید به صدای ملایم موتور ماشین گوش سپرده است. لحظه‌ای بعد به سمت سرایشی جلوی مسیر به راه افتاد. وقتی درست به لبه سرایشی رسید، هیکل درشتش در مقابل نور ماشین، بر دل تاریک شب برق می‌زد. لحظه‌ای بعد برگشت و صورت براق راننده سیه‌چرده را دید که از بالای داشبرد لبخند می‌زد. به راننده علامتی داد و راننده هم سوییچ را چرخاند. ماشین را خاموش کرد. آن چنان سکوتی سراسر کوه و دشت را فراگرفت که صدای لطیف آب رودخانه هم بجالی برای شنیده شدن پیدا کرد.

مرد به رودخانه‌ای که در عمق سرایشی روان بود چشم دوخته بود. از رودخانه فقط جریان عظیم و مواج آن قابل تشخیص بود و پولک‌هایی که گاه و بی‌گاه از بستر شفاف آن چشمک می‌زدند. شب در ساحل آن سوی رودخانه غلیظ‌تر، تاریک‌تر و اصولاً «شب»‌تر از این سو به نظر می‌رسید. وقتی چشمانش به آن ظلمات محض عادت کردند بالاخره توانست شعله ضعیف و زردرنگ چراغی پیه‌سوز را از آن سوی رودخانه تشخیص دهد. مرد به طرف اتومبیل برگشت و با حرکت سر به راننده علامت داد. راننده چراغ ماشین را روشن و خاموش کرد. این کار را چند بار و با فاصله‌های زمانی مشخص تکرار کرد.

راننده چشم به مرد درشت‌اندام جلوی ماشین داشت که با هر بار خاموش و روشن شدن چراغ پنهان و آشکار می‌شد. احساس می‌کرد این توده انسانی، هر بار بزرگ‌تر و سنگین‌تر از دفعه پیش به نظر می‌رسد. ناگهان در آن سوی رودخانه یک دست نامرئی فانوسی را چند بار بالا و پایین برد. وقتی فانوس از حرکت ایستاد، راننده چراغ‌های ماشین را برای همیشه خاموش کرد و مرد در دل تاریکی ناپدید شد. حالا دیگر رودخانه

ساحل مه‌آلود جدا شدند. کرجی بر امواج رودخانه تکیه زد و به آهستگی به دنبال مثلثی که یک رأسش به کابل بالای کرجی متصل بود، حرکت می‌کرد. سیاهپوستان دست از کار کشیدند، پاروهایشان را از آب بیرون آوردند و رو به ساحل ایستادند. در طول این عملیات همه ساکت سر جایشان آرام و بی‌حرکت ایستاده بودند، البته بجز یکی از سیاهان که داشت در کاغذی ضخیم سیگار می‌پیچید. مرد به فضای خالی تونل‌مانندی در دل جنگل‌های انبوه خاص کشور برزیل نگاه می‌کرد که رودخانه از آن‌جا جاری می‌شد و به طرف آن‌ها می‌آمد. مصب رودخانه از فاصله چندصد متری که آن‌ها قرار داشتند بزرگ به نظر می‌رسید. امواج از آن‌جا به طرف بدنه کرجی هجوم می‌بردند و در دو طرف آن آزاد می‌شدند، از کنار آن می‌گذشتند و دوباره به هم ملحق می‌شدند تا به صورت یک موج قوی و واحد از میان جنگل‌های پر از ابهام، راهشان را به طرف دریا ادامه دهند. بویی بی‌طعم در دریا و آسمان ابر گرفته شناور بود. صدای برخورد آب‌های سنگین به کرجی و آواز وزغ‌های درشت‌هیکل و جیغ عجیب پرندگان از دو سوی ساحل شنیده می‌شد. مرد به طرف راننده رفت. راننده درست بر عکس خود او جثه‌ای کوچک و رنجور داشت و به ستونی از خیزران تکیه داده بود و دست‌هایش را هم در جیب شلوارش کرده بود. معلوم بود لباس کارش سابق بر این آبی بوده ولی حالا از گردی سرخ‌رنگ که در طول روز با آن کار داشت، پوشیده شده بود. صورتش در عین جوانی چین و چروک برداشته بود، لب‌خند می‌زد و بی‌آن‌که چیزی ببیند به ستارگان رنگ و زورفته‌ای که در آسمان مرطوب شناور بودند، چشم دوخته بود. جیغ پرندگان واضح‌تر می‌شد و صدای غارغار ناشناسی با آن درمی‌آمیخت و تقریباً همزمان با آن کابل بالای سرشان هم بنای جیرجیر گذاشت. سیاهپوست‌ها پاروهایشان را در آب فرو کردند و کورمال کورمال به ارزیابی عمق آب پرداختند. مرد به

حصیری به سر داشتند و شلواری خاکستری‌رنگ تنها لباسی بود که نشان را می‌پوشاند. با دستان سیاه و نیرومندشان پاروها را با قدرت تمام ولی سرعتی آرام در دل آب‌های رودخانه به عقب می‌راندند و در عین حال از حرکات خاص خود برای حفظ تعادل غافل نمی‌شدند. جلوی آن‌ها سه مرد دورگه بی‌حرکت و ساکت، به ساحل، که لحظه به لحظه به آن نزدیک می‌شدند نگاه می‌کردند و چشم از مردانی که منتظرشان بودند بر نمی‌داشتند. کرجی به باراندازی که در داخل آب رودخانه پیشروی کرده بود برخورد کرد. فانوس به لرزه درآمد. دو مرد سیاهپوست قوی‌هیکل دست از پارو زدن برداشتند و پاروها را در بالای سرشان بی‌حرکت گرفتند. عضلات کشیده و درهم تنیده‌شان به خاطر امواج سنگین رودخانه هنوز هم مرتعش به نظر می‌رسید.

سه مردی که روی کرجی ایستاده بودند زنجیرهایی را به طرف تیرک‌های بارانداز پرتاب کردند، روی اسکله چوبی پریدند و پل متحرکی جلوی کرجی را با سطح شیب‌داری که جلوی آن قرار داشت به بارانداز محکم کردند. مرد به طرف اتومبیل رفت و سوار شد. راننده هم ماشین را روشن کرد و به آرامی تا کنار سراسیمبی جلو رفت. اتومبیل وارد سراسیمبی منتهی به ساحل شد و با حداقل سرعت به سمت پایین حرکت کرد. گاهی روی زمین گل‌آلود می‌لغزید، لحظه‌ای توقف می‌کرد و دوباره به راه می‌افتاد. در میان صدای الوارهایی که در طول مسیر و زیر بار ماشین بالا و پایین می‌رفتند، اتومبیل به بارانداز رسید و از میان دو مرد دورگه که در دو طرف کرجی ایستاده بودند، وارد کرجی شد. کرجی لحظه‌ای زیر بار اتومبیل در آب فرو رفت ولی بلافاصله بالا آمد و این بار اتومبیل روی کرجی سوار شد. راننده اتومبیل را تا انتهای کرجی راند و در مقابل سقف چهارگوشی که فانوس بر آن آویزان بود توقف کرد. دورگه‌ها پل متحرک را از بارانداز جدا کردند و با یک جست بلند به داخل کرجی پریدند و از

چرخش مضحکی که به چشم خود می‌داد، نیم‌نگاهی به مرد بغل‌دستی‌اش می‌انداخت.

جاده پشت سر هم پیچ می‌خورد. از چندین پل چوبی لرزان که بر روی رودخانه‌ها ساخته شده بود عبور کردند. ساعتی بعد بر غلظت مه افزوده شد و بارانی لطیف و آرام که در برابر چراغ‌های اتومبیل برق می‌زد، بارید. با وجود تکان‌های شدید ماشین داراس به خواب نیم‌بندی فرو رفته بود. ساعتی بعد، دورتادور مسیر حرکتشان را دیگر جنگل‌های شرجی احاطه نکرده بودند، بلکه دوباره وارد جاده‌ای صحرایی شده بودند. درست مانند آنچه صبحگاهان پس از خروج از سائوپائولو می‌پیمودند. از پی حرکت آن‌ها در مسیر خاکی جاده، بی‌وقفه گردی قرمز رنگ به هوا برمی‌خاست که هنوز طعم ناخوشایند آن از صبح در دهانشان مانده بود. پوششی تَنک از گیاهان عجیب و غریب، ناحیه استپ را می‌پوشاند. آنچه در مسیر روبرو به چشم می‌آمد، آفتاب سنگین بود و کوه‌های رنگ و رورفته و چروک‌خورده. به گله‌ای از گاوهای وحشی برخوردند که به همراهی دسته‌ای از لاشخورهای گرسنه و زشت، سفری بسیار طولانی را تجربه می‌کرد. داراس ناگهان تکان خورد. اتومبیل ایستاده بود. حالا دیگر در ژاپن بودند: خانه‌هایی با لوازم تزئینی شکستنی در دو طرف جاده و در درون خانه‌ها هم کیمونوهایی که البته از این بیرون دیده نمی‌شدند. راننده با یک ژاپنی که لباس کاری ژوئیده به تن و کلاهی حصیری به سر داشت صحبت کرد و دوباره به راه افتاد. «گفت فقط چهل کیلومتر راه تا برسیم.» «این جا کجا بود؟ تو کیو؟»

«نه بابا، رجیسترو. اکثر ژاپنی‌های برزیل این جا ساکن شده‌اند.»

«چرا؟»

«چه می‌دونم؟ آن‌ها زرد پوستند دیگه، می‌دونی که آقای داراس!»  
مسیر روشن‌تر و راحت‌تر می‌شد؛ اگرچه در لغزندگی آن تغییر خاصی

ساحلی که تازه از آن جدا شده بودند رجوع کرد. آن‌جا هم دیگر در ظلماتی محض فرو رفته بود و عرصه آب‌ها درست مثل سرزمین عرب‌ها بی‌کران و وحشی به نظر می‌رسید. این گروه شش‌نفره مانند دسته‌ای از کشتی شکستگان آواره، رودخانه وحشی را میان اقیانوسی که در همین نزدیکی‌ها بود و دریایی از گیاهان انبوه طی می‌کردند. وقتی کرجی به اسکله آن سوی رودخانه رسید درست مثل این بود که پس از روزها دریانوردی سرشار از وحشت و دلهره در دل تاریکی بر جزیره‌ای امن ولی ناشناس کناره گرفته باشند.

بر روی خشکی بالاخره به حرف درآمدند. راننده کرایه را پرداخت و آن‌ها با صدایی که در دل سنگین شب به طرزی عجیب شاد و مشعوف به نظر می‌رسید، با سر نشینان اتومبیل به راه افتاده به زبان پرتغالی خداحافظی می‌کردند. راننده می‌گفت: «گفتند شصت ساعت تا ایگاپ راه. سه ساعت تر راهیم و بعد هم همه چیز تموم می‌شه. سقراط هم یه نفس راحت می‌کشه.» مرد درشت‌هیکل با خنده‌ای که مثل خودش زیبا، سنگین و پرحرارت بود، خندید.

«من هم همین‌طور سقراط. من هم یه نفس راحت می‌کشم، جاده خوب سفته، نه؟»

«نه اون قدرها، ولی شما خیلی سنگینی آقای داراس، خیلی سنگینی!»  
و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

اتومبیل کمی سرعت گرفته بود و در میان بوهای شیرین و ملایم و دیوارهایی از درختان و گیاهان آشفته‌حال حرکت می‌کرد. گله‌های درهم و برهمی از مگس‌های براق، بی‌وقفه در ظلمات جنگل رفت و آمد می‌کردند و گاهی دسته پرنده‌گان کوچک با چشمان قرمز در مسیر اتومبیل ظاهر می‌شدند و در طول چند ثانیه چندین بار با شیشه جلو برخورد می‌کردند. گاه وحشتی غریب از عمق شب به سراغشان می‌آمد و راننده با

شهردار بیرون منتظر شمایند.» و وقتی دید داراس کمی شتابزده شده است، ادامه داد: «آرام باشید! ایشان ابدأً عجله‌ای ندارند!»

داراس صورتش را با آب معدنی شست و اصلاح کرد و از آستانه بیمارستان خارج شد. شهردار مرد قدبلندی بود با عینکی گرد و طلایی‌رنگ که به او چهره‌ای خزم‌مانند و دوست‌داشتنی می‌داد و به نظر می‌رسید کاملاً مجذوب تماشای بارش حزن‌انگیز باران باشد. ولی به محض دیدن داراس لبخندی دلبرانه صورتش را پوشاند. بدنش را راست کرد و به طرف داراس رفت و بازوانش را دور بدن آقای مهندس حلقه کرد. در همین لحظه صدای لیز خوردن اتومبیلی از پشت دیوار کوتاه حیاط شنیده شد و اتومبیل بالاخره به نحو مضحکی ایستاد. شهردار گفت: «آقای قاضی است!» قاضی همانند شهردار لباسی به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت ولی خیلی جوان‌تر از او بود یا لاقفل به لطف اندام باریک و ظریف و صورت تر و تازه‌اش جوان‌تر به نظر می‌رسید. در حالی که مواظب بود درون آبیگرهای کوچک زیبایی که از باران شب پیش در خیابان ایجاد شده بود پا نگذارد، به طرف آن دو آمد. وقتی به داراس رسید، بازوانش را گرفت و به او خوش آمدگفت. از این‌که به استقبال آقای مهندس آمده خوشحال بود و آن را یک افتخار برای خود و این شهر کوچک می‌دانست. شادمانی او به خاطر خدمتی بود که قرار بود آقای مهندس در ایگاپ انجام دهد که عبارت بود از ساخت موج‌شکنی کوچک که از سیلاب‌های دوره‌ای در محل‌های پایین‌دست شهر جلوگیری می‌کرد. هدایت آب‌ها، رام کردن رودخانه وحشی، عجب کارهای بزرگی! و بی‌شک اهالی ایگاپ تا ابد نام آقای مهندس را در خاطر خواهند داشت و تا سال‌های طولانی نام او را در نمازهایشان ذکر خواهند کرد. داراس که مقهور این همه جذابیت و شیوایی سخن شده بود، جرئت نمی‌کرد از خود پرسد. قاضی با موج‌شکن چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد.

به وجود نمی‌آمد. ماشین روی شن‌ها لیز می‌خورد و سوزی مرطوب، خنک و کمی تلخ وارد اتومبیل می‌شد. راننده با لحنی شاداب گفت: «می‌شنوی؟ بوی قشنگ دریاست! چیزی به ایگاپ نمونده.» داراس پاسخ داد: «البته اگر بنزین کم نیاریم.» و دوباره به خواب رفت.

در آغاز صبح، داراس روی تختش نشسته بود و با شگفتی به سألنی که در آن بیدار شده بود نگاه می‌کرد. دیوار بلندش تا نیمه از آهکی قهوه‌ای‌رنگ دوغاب شده بود و بالاتر از آن در گذشته‌ای دور رنگ سفید خورده بود، ولی لکه‌های زرد رنگ تا خود سقف دیده می‌شد. دو ردیف شش‌تایی تخت به صف شده بودند و داراس تنها یک تخت را خارج از ردیف دید که آن هم خالی بود. صدایی از سمت چپ شنید، برگشت و سقراط را دید که در هر دستش یک بطری آب معدنی گرفته بود و می‌خندید. سقراط گفت: «خاطره خوش!» داراس سرش را تکان داد. آری، شهردار آنها را در بیمارستانی به نام خاطره خوش جا داده بود. سقراط ادامه داد: «واقعاً هم که خاطره انگیزه! به من گفتند ما اول بیمارستان می‌سازیم، بعد در مورد آبش یک فکری می‌کنیم. فعلاً در انتظار خاطره خوش بیا با این آب‌ها دست و صورتت رو بشور.» آب را به داراس سپرد و بیرون آمد. خندان بود و آوازخوان. اصلاً نمی‌شد باور کرد همان آدمی است که عطسه‌هایی فجیع تا صبح لرزه بر اندامش می‌انداخت و اجازه نمی‌داد داراس لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد. داراس دیگر بیدار و سرحال شده بود. از پنجره توری‌دار مقابلش به حیاط کوچکی پوشیده از خاک سرخ‌رنگ نگاه کرد که از باران مرطوب شده بود. زنی که روسری‌اش را از سرش باز کرده و روی شانه‌هایش انداخته بود از جلوی پنجره عبور کرد. داراس دوباره دراز کشید. ولی خیلی زود نشست و بعد از تخت بلند شد و تخت از این حرکاتش جیرجیر بلندی راه انداخت. سقراط در همین لحظه وارد شد و گفت: «موسیو داراس،

نم‌کشیده پرسه می‌زدند. در امتداد خانه‌ها جمعیتی از گاوچران‌ها، ژاپونی‌ها، سرخپوست‌های دورگه و نجیب‌زادگان - که کت و شلوارهای مرتب و خوش‌رنگشان بدجوری با محیط در تناقض بود - با قدم‌های کوتاه و بدون کوچک‌ترین عجله‌ای در رفت و آمد بودند. وقتی اتومبیل به آن‌ها می‌رسید، در نهایت آرامش می‌ایستادند و راه را برای عبور آن باز می‌کردند و حتی پس از عبور اتومبیل نیز لحظه‌ای به مکث خود ادامه می‌دادند و به مسیر حرکت آن چشم می‌دوختند. وقتی ماشین جلوی یکی از همان خانه‌ها توقف کرد جمعیتی از گاوچران‌های خیس و آب‌کشیده دور آن حلقه زدند. باشگاهی که از آن حرف زده بودند، در واقع طبقه اول یک سالن بود که پیشخانی از جنس خیزران و میزی ساده و فلزی تمام دکوراسیون داخلش را تشکیل می‌داد. باشگاه پر بود از اشراف شهر. شهردار به کنار داراس آمد و به او خوشامد گفت و تمام خوشبختی‌های متصور برای نوع بشر را برایش آرزو کرد. بعد از آن همگی به افتخار ورود او عرق نیشکر نوشیدند. داراس کنار پنجره نشسته بود و لیوانش را سر می‌کشید که ناگهان مردی قدبلند و لاغر که شلوارک سوارکاری به پا داشت تلوتلوخوران به طرف او آمد و سریع و مبهم در گوشش چیزی گفت که داراس از همه گفته‌های او فقط کلمه «پاسپورت» را توانست تشخیص دهد. کمی تأمل کرد و بعد مدارک شناسایی‌اش را از جیب درآورد و مرد هم آن را از دستش قاپید. بعد از این که پاسپورت را چندین بار از اول تا آخر ورق زد، حرفی زیک را با لحنی واضح بر زبان آورد و پاسپورت را جلوی صورت مهندس گرفت که آرام و بی‌حرکت، عصبانیت او را تماشا می‌کرد. در همین احوال بود که قاضی به سراغشان آمد و جریان را جویا شد. مرد دائم‌الخمر چنان نگاهی به قاضی انداخت که گویی می‌خواهد موجود شکننده و ضعیفی را که به خود جرئت داده او را بازخواست کند، و رانداز کند. با عصبانیتی مضاعف پاسپورت را این بار

گواين که بنا بر برنامه‌ریزی آقای شهردار، او می‌بایست به باشگاه شهر می‌رفت چرا که اشراف شهر میل داشتند با شایستگی تمام از آقای مهندس قبل از عزیمت ایشان به محله‌های پایین‌دست، پذیرایی به عمل بیاورند. «اشراف دیگر کی هستند؟» شهردار جواب داد: «خب، خودم به عنوان شهردار، آقای کاروالو به عنوان کاپیتان ساحل و چند نفر دیگر که اهمیت کم‌تری دارند. البته ذهنتون رو به آن‌ها مشغول نکنید. چون هیچ کدوم فرانسوی بلد نیستند.» داراس سقراط را صدا زد و به او گفت که بعد از مراسم دوباره او را خواهد دید. سقراط گفت: «خب، منم به باغ فانتن می‌رم.»

«به باغ؟»

«بله، اکثراً می‌شناسندش. نگران نباشید. موسیو داراس.»

داراس هنگام خروج از بیمارستان به سحوطه اطراف آن نگاه کرد: انبوهی از درختان که شاخ و برگ‌هایشان از فراز دیوارها گذشته بود و قطرات آب ناشی از بارندگی که روی شاخه‌برگ‌ها جمع شده بود، بارشی دوباره را بر روی خاک همچون اسفنج - خیس ولی همچنان تشنه - از سر گرفته بود. شهر تشکیل شده بود از صدها خانه که معمولاً سقف‌هایی سفالی داشتند؛ سقف‌هایی با رنگ‌های کدر و تیره، که از جنگل تا رودخانه - که صفیر سوت‌مانندش تا بیمارستان هم می‌رسید - به دنبال هم ردیف شده بودند. مسیری که اتومبیل بر آن حرکت می‌کرد ابتدا کاملاً خیس و گل‌آلود بود، ولی خیلی زود به میدانی مثلث‌شکل وارد شدند. میدان نسبتاً بزرگی بود که لایه‌ای از خاک سرخ‌رنگ روی آن نشسته بود و مابین آبگیرهای کوچک و متعددش، رد چرخ‌های ماشین و کفش‌های چوبی آدم‌ها دیده می‌شد. خانه‌هایی کم‌ارتفاع دورتادور میدان را احاطه کرده بودند و یک جفت برج مربوط به کلیسا پشت به میدان دیده می‌شد. بوی خاک در فضا موج می‌زد. در محوطه میدان مردم همچون اشباحی

پوشیده در لبخند وارد نبود و داراس به اجبار قول داد که در این باره فکری خواهد کرد. بعد از آن تصمیم گرفتند به بازدید محله‌های پایین دست شهر بروند.

بعد از آن که آخرین خانه‌های ایگاپ را پشت سر گذاشتند در حاشیه رودخانه گسترده و زردرنگ به شیبی تند رسیدند. بر همین شیب تند بود که کلبه‌هایی از کاهگل و شاخ و برگ گیاهان به سستی بنا شده بودند. بعد از کلبه‌ها، جنگل هماتنگ با آن سوی رودخانه آغاز می‌شد. تونلی که جریان آب رودخانه را در میان جنگل انبوه از خود می‌گذراند، رفته رفته در میان درختان گسترده‌تر می‌شد و از زرد به خاکستری تغییر رنگ می‌داد تا دست آخر به خطی مبهم و بی‌رنگ منتهی می‌شد که دریا بود. داراس، آرام و ساکت در جبهه‌ای از رودخانه قدم می‌زد که رودخانه در هر بار طغیان، ردی را به نشانه ارتفاع سرکشی‌اش به یادگار گذاشته بود. جاده مالروبی پر از گل و لای تا کلبه‌ها بالا می‌رفت. عده‌ای از سپاهان ساکن منطقه جلوی کلبه‌هایشان ایستاده بودند و غریبه‌های تازه‌وارد را تماشا می‌کردند. چندین زوج دست همدیگر را گرفته بودند و درست بر لبه سرایشی ایستاده بودند. پشت سر آن‌ها هم یک عده پیرمرد و پیرزن به همراه ردیفی از بچه‌سیاه‌های بانمک و دوست‌داشتنی با ران‌های تکیده و شکم‌های ورآمده و چشمانی آن‌قدر خیره که انگار می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند، دیده می‌شدند. وقتی به کلبه‌ها رسیدند، داراس فرمانده گارد ساحلی را فرا خواند. فرمانده سیاهپوستی بود درشت‌هیکل و خندان که یونیفرم سفید بر تن داشت. داراس به زبان اسپانیولی از او پرسید امکان دارد از یکی از خانه‌ها بازدید کنند یا نه. فرمانده جواب مثبت داد و از این پیشنهاد بسیار استقبال کرد، چرا که مطمئن بود چیزهای بسیار جالبی برای آقای مهندس در آن‌جا یافت می‌شود. بعد به طرف ساکنان کلبه‌ها رفت و مدتی طولانی با آن‌ها صحبت کرد. در طول صحبت‌هایش مرتباً به داراس

جلوی چشمان قاضی بالا و پایین می‌برد و نمره سر می‌داد. داراس با آرامش کامل کنار پنجره نشسته بود و انتظار پایان فائله را می‌کشید. وقتی مشاجره به نقطه اوج خود رسید قاضی فریادی بر سر مرد مست کشید که به هیچ عنوان از او انتظار نمی‌رفت. مرد هم از این حرکت قاضی، گویی مستی از سرش پرید و همچون بچه‌ای که درست در هنگام بزهکاری دستگیر می‌شود و هیچ دفاعی از خود ندارد، آرام آرام عقب‌نشینی کرد و از باشگاه بیرون رفت.

قاضی به سرعت برای داراس توضیح داد که این مرد قذبلند همانا رئیس پلیس شهر بوده و به خود این اجازه را داده که ادعا کند پاسپورت، موسیو داراس جعلی است که البته به خاطر این نهمت و رفتار ناشایست خود تنبیه خواهد شد.

در همین اوصاف آقای کوروالو هم به حلقه نجیب‌زادگان شهر پیوست. کاملاً کنجکاو بود که بدانند جریان این مشاجره از چه قرار بوده است. قاضی در چند جمله موضوع را توضیح داد و بعد از موسیو داراس درخواست کرد مراتب عذرخواهی او را پذیرا باشد و به او اطمینان داد که صرفاً در حالت مستی و اختلال شعور است که امکان دارد حس احترام و امتنان صمیمانه مردم ایگاپ نسبت به او مورد نسیان قرار گیرد. در پایان از او خواست که خود در مورد تنبیهی که شایسته این مرد خطاکار است تصمیم بگیرد. داراس توضیح داد که هیچ علقه‌ای به تنبیه یا چیزی مانند آن ندارد و اصولاً این اتفاق از دید او بی‌اهمیت و خانمه یافته است و در واقع ترجیح می‌دهد بدون فوت وقت به بازدید رودخانه برود.

شهردار رشته سخن را در دست گرفت و با خوشرویی تأکید کرد که تنبیه این مرد بی‌ادب و موجب سرافکنندگی واقعاً غیرقابل اجتناب است و فرد گناهکار بازداشت خواهد شد و همه مردم شهر منتظر تصمیم میهمان گرانقدرشان در این رابطه خواهند ماند. هیچ اعتراضی به این خشونت



و رودخانه اشاره می‌کرد. دیگران بی‌آن‌که حرفی بزنند، به او گوش می‌دادند. فرمانده لحنش را کمی تندتر کرد و به حرف‌هایش ادامه داد. یکی از مردان که در طول سخنرانی او سرش را تکان می‌داد، سؤال کرد. فرمانده با چند کلمه خلاصه و آمرانه پاسخ داد. ناگهان مرد از گروه جدا شد، به طرف داراس آمد و با نگاهی که نشانی از محبت در آن دیده نمی‌شد، راه را به او نشان داد. مردی بود نسبتاً سالخورده با سری پوشیده از موهای کوتاه مسجد جوگندمی. صورتش لاغر و پژمرده بود، ولی هیكلش هنوز جوان به نظر می‌رسید. شانه‌هایی پهن و خشک داشت و ماهیچه‌هایش از زیر شلوار پارچه‌ای و لباس پاره‌ای که بر تن داشت مشخص بود.

فرمانده و جمعیت سیاهان هم به همراه گروه بازدیدکننده از سرایشی که هر لحظه بر شدت شیبش افزوده می‌شد بالا رفتند. در طول مسیر کلبه‌های گلی به وسیله آهن زنگ نزن و حصیر در وضعیتی غیرمتوازن سرپا ایستاده بودند. داراس حدس می‌زد که قاعدتاً پایه‌هایشان را با سنگ‌های عظیم و سنگین محکم کرده‌اند. زنی که بر روی سرش پیت آهنی پر از آبی حمل می‌کرد از کنارشان گذشت. پاهای برهنه زن مدام بر روی زمین خیس و لیز می‌لغزید. دقایقی بعد به محوطه دیواره‌ای شکل رسیدند که سه کلبه در پیرامونش بنا شده بود. پیرمرد به طرف یکی از آن‌ها رفت و درش را که از جنس خیزران بود روی پاشنه چرخاند و بدون هیچ حرفی وارد شد. نگاه مهندس هنوز خونسردی خود را حفظ کرده بود. او هم وارد کلبه شد. در بدو ورود جز آتشی مختصر در وسط اتاق چیزی ندید. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کردند توانست چیزهای دیگری را در اتاق تشخیص دهد: در انتهای اتاق و در یک طرف، تختی فلزی با پایه‌های کج و موج و در گوشه دیگر، میزی پوشیده از ظرف‌های خاکی و در بین این دو، سه پایه‌ای که تمثال حضرت ژرژ مقدس بر آن

جلوس کرده بود. انبوهی لباس کهنه سمت راست ورودی تلبار شده بود و چند تکه لباس زیر با حرارت آتش وسط اتاق خشک می‌شد. داراس همان جا بی‌حرکت مانده بود و احساس می‌کرد بویی از جنس بدبختی انسانی از زمین برمی‌خیزد و گلویش را می‌فشارد. فرمانده که پشت سر داراس ایستاده بود چند بار دستانش را به هم زد. مهندس برگشت و بر آستانه در و پشت به نور سایه دلپذیر دختری جوان و سیاهپوست را دید که شراب تعارفش می‌کرد. چهره دخترک به خاطر شدت نور پشت سرش قابل تشخیص نبود. لیوان را برداشت و شراب غلیظ نیشکر را که بسیار دوست می‌داشت نوشید. دختر جوان سینی را برای پس گرفتن لیوان خالی پیش برد و بعد با حرکتی چنان نرم و زنده از اتاق خارج شد که داراس لحظه‌ای وسوسه شد جلوی رفتنش را بگیرد. به دنبال دختر بیرون آمد ولی توانست در میان خیل سیاهان و نجیب‌زادگانی که دورتادور کلبه را احاطه کرده بودند پیدایش کند. از پیرمرد تشکر کرد و او هم بدون ذکر کلمه‌ای به تعظیمی کوتاه بسنده کرد. داراس به راه افتاد و فرمانده هم پشت سر او حرکت کرد و صحبت‌هایش را از سر گرفت. از مهندس پرسید جامعه فرانسویان «ریو» چه زمانی پروژه را آغاز خواهند کرد و ساخت موج‌شکن قبل از باران‌های موسمی به پایان خواهد رسید یا نه. داراس به انبوه سؤالات مطرح‌شده جوابی نمی‌داد، چرا که اصولاً حواسش به چیز دیگری بود. به طرف رودخانه پایین آمدند. بارانی کم‌رنگ ولی باطراوت به صورتشان می‌خورد. داراس همچنان به نوایی گسترده و بی‌مانند گوش سپرده بود که از زمان ورودش به این سرزمین همراهش بود و نمی‌توانست تشخیص دهد این صدا از آشفته‌گی آب رودخانه برمی‌خیزد یا از گردش باد در میان درختان. وقتی به کناره رودخانه رسید، به خط مبهم دریا در دوردست‌ها خیره شد و هزاران

کیلومتر آب را در ذهن مجسم کرد که تا آفریقا گسترده بود و کمی آن طرف تر تا اروپا... جایی که او از آن جا می آمد.  
 پرسید: «فرمانده، این مردم شغلشون چیه؟»  
 «شغل؟ تا وقتی کسی بهشون کار بده کار می کنند، بعدش هم دوباره بی کار. ما مردم این سرزمین اصولاً مردم فقیری هستیم.»  
 «و این ها هم فقیرترین ها هستند؟»  
 «و این ها هم فقیرترین ها هستند.»  
 آقای قاضی که روی صندل های ظریف، پیوی کمی می لغزید گفت که اهالی از آقای مهندس می خواهند که به آن ها کار بدهد. ادامه داد:  
 «خودتون که بهتر می دونید، فعلاً همه کارشون در طول روز رقص و آوازه.»

بعد بدون هیچ مقدمه ای از داراس پرسید که برای تنبیه آن مرد چه فکری کرده است.

«کدوم مرد؟»

«خوب، رئیس پلیس شهرمون دیگه.»

«ولش کنید.»

قاضی همچنان که در کنار آقای مهندس به سمت ایگاپ قدم می زد، توضیح داد چنین چیزی امکان ندارد و او باید به نحوی مناسب به سزای عمل زشتش برسد.

باغ کوچک فونتن زیر باران باطراوت، ظاهری لطیف و پررمز و راز یافته بود. خوشه هایی از گل های عجیب و غریب در میان عشقه های پیچیده بر درختان نظر داراس را به خود جلب می کرد. بر سر یکی از تقاطع های مسیر حرکتشان که به وسیله چند سنگ نسبتاً درشت علامتگذاری شده بود به جمعیتی رنگارنگ برخوردند. چندین دورگه و گاوچران که به صدایی بسیار آرام و نامفهوم با هم حرف می زدند و با

قدم هایی متین و آهسته در مسیری که با خیزران مشخص شده بود راه می پیمودند. هر چه جلوتر می رفتند بر تراکم بیشه ها و انبوه درختان کوتاه افزوده می شد، تا آن جا که دیگر عبور از آن ها غیرممکن به نظر می رسید. و جنگل درست از همان جا آغاز می شد.

داراس در میان این جمعیت به دنبال سقراط می گشت تا این که سقراط از پشت سر مهندس را صدا زد و گفت: «می بینی مهندس؟ جشن داره شروع می شه.»

«چه جشنی؟»

سقراط حالتی متعجب به خود گرفت و گفت:

«بها! نمی دونی؟ جشن عیسای مهربان. هر سال همین موقع ها مردم با چکش به این غار می آن.»

و به نقطه ای اشاره کرد که داراس هر چه دقت کرد اثری از غار ندید. در عوض گروهی از مردم را دید که در گوشه ای از باغ انتظار می کشیدند. «می دونی مهندس، به روزیه مجسمه متبرک از حضرت عیسی از دریا به رودخانه وارد می شه. فکرش را بکن... درست در خلاف جریان آب رودخانه داشته حرکت می کرده. ماهیگیرها پیدایش کردند و برای شستشو به این غار آوردندش. درست موقع شستن مجسمه بوده که دیدند یک صخره بزرگ از دل دیوار غار بیرون می آد. حالا دیگه رسم شده که هر سال جشنی برگزار می شه و مردم به این غار می آن و برای تبرک تکه ای از این صخره رو می شکنند و می برند، تا آخرین تکه اون صخره. ولی صخره باز هم حرکت می کنه و برای سال بعد بیرون می آد. باز هم مردم می آن و می شکنندش. این یک معجزه است... یک معجزه.»

جلوتر رفتند. وقتی به مردم رسیدند داراس متوجه شد که ورودی غار روی زمین قرار دارد و مردم دورتادور آن نشسته اند تا نوبتشان بشود. داخل غار، ظلماتی محض حکمفرما بود و از چند شمع لرزانی که روشن

کرده بودند کار چندانی برنمی آمد. ولی شیخ مردی که داخل غار نشسته بود و با چکش به دیوار ضربه می زد دیده می شد. گاوچرانی بود لاغر با سیبل دراز. بلند شد و از غار بیرون آمد. موقع خروج از غار دو دستش را روی هم گذاشت و سنگی را که در دست داشت مخفی کرد. داراس به عقب نگاه کرد. دورتادور او، زیران بدون این که توجهی به او داشته باشند یا متوجه بارش لطیف باران پیرامون خود باشند منتظر بودند. وقتی به خود آمد، متوجه شد. خود او هم در مقابل این غار غریب و در زیر همین بارانی که تمام تنش را خیس می کرد انتظار می کشد، بی آن که بداند حقیقتاً در انتظار چیست. می اندیشید که این انتظار در تمام یک ماهی که به این سرزمین آمده بود همواره همراهش بوده است. این انتظار در گرمای طاقت فرسای روزهای شرجی و در پناه ستارگان ریز و درشت شب دست از سرش برنمی داشت، ولی این کاری نبود که برایش به این جا آمده بود. آمده بود تا موج شکن درست کند و هر چه سریع تر راه های ارتباطی آن سرزمین را سر و سامان بدهد.

انگاری همه این کارها بهانه ای بودند تا او را به این سرزمین بکشانند و او فرصتی بیابد برای دیدار با عجایب و احساسات غریبی که هرگز فکر نمی کرد وجود داشته باشند، ولی آن ها همواره در آن سوی دنیا با صبر و حوصله انتظارش را می کشیدند. ناگهان به خود آمد و بی آن که نظر کسی را جلب کند از گروه منتظر جدا شد و به طرف در خروجی باغ رفت. باید به رودخانه برمی گشت و کارها را از سر می گرفت.

سقراط دم در خروجی باغ منتظرش بود و داشت با آب و تاب فراوان با مردی قدکوتاه و تنومند حرف می زد. مرد عضلاتی درشت داشت و پوستش بیش از سیاهی به زرد می زد. سرش را از ته تراشیده بود و پیشانی بلند و محدبش بزرگ تر نشان می داد. صورت بزرگ و صافش را ریشی بسیار سیاه که با دقت آرایش داده شده بود می پوشاند. سقراط به عنوان

معرفی او فریاد زد: «ایناهاش! معرفی می کنم... قهرمان امسال! راهپیمایی مذهبی فردا را این آقا ترتیب می ده.»

مرد لباس کشیاف ملاحی با راه راه های آبی و سفید بر تن داشت و روی آن جلیقه ای هم پوشیده بود. با دقت و وسواس خریدارانه ای داراس را از سر تا پا ورنانداز کرد. چشمانی سیاه و آرام داشت و لبخندی که صورتش را گرفته بود دندان های سفیدش را از میان لبان پهن و براقش نمایش می داد.

سقراط ادامه داد: «اسپانیولی بلده.» و به طرف مرد برگشت و گفت: «برای آقای داراس تعریف کن.» خودش هم به طرف گروهی دیگر به راه افتاد. مرد لبخندش را قطع کرد، به داراس چشم دوخت و پرسید: «برای شما هم جالبه کاپیتان؟»

«من کاپیتان نیستم.»

«مهم نیست. ولی ارباب که هستی. سقراط به هم گفت.»

«من که نه، ولی پدر بزرگم ارباب بود و پدرش و تمام پدرانش هم ارباب بودند. ولی حالا دیگه در کشور ما اربابی وجود نداره.»

مرد خندید و گفت: «آها... فهمیدم. پس اون جا همه اربابند.»

«نه، این جور که نه، اون جا نه کسی اربابه نه رعیت.»

مرد لحظه ای اندیشید و این گونه نتیجه گیری کرد: «یعنی نه کسی کار می کنه و نه هیچ کس رنج می کنه. درسته؟»

«نه، میلیون ها نفر کار می کنند و رنج می کشند.»

«خوب... این ها رعیتند دیگه.»

«از این لحاظ درسته. یک عده رعیت وجود دارند. ولی اربابان اون ها مأموران پلیس یا بازرگان ها هستند.»

«اوهوم! تجارت، عجب! چقدر کشیف! و پلیس ها... هیچ کاری بلد نیستند جز این که به مردم امر و نهی کنند.»

ناگهان خندید و گفت: «تو خودت که تاجر نیستی؟»

«تقریباً نه. من مهندس. پل می‌سازم، جاده می‌سازم.»

«بسیار خوب. من هم آشپزم. آشپز کشتی. اگر دوست داشته باشی

برات یک ماهیتابه لویا سیاه درست کنم.»

«البته! چرا که نه.»

آشپز به طرف داراس آمد و بازویش را گرفت و گفت: «گوش کن!

نمی‌دونم چرا ولی من از حرفات خوشم می‌آد. من هم یه چیزایی برای

گفتن دارم. امیدوارم تو از حرف‌هایی که من می‌زنم خوشت بیاد.»

داراس را تا کاناپهٔ چوبی نمناک، کنار در ورودی باغ کشاند و دعوت به

نشستن کرد. خودش هم کنار مهندس نشست و تعریف کرد:

«روی دریا بودم، دریای ایگانپ. اون وقتنا روی یک نفتکش کوچک کار

می‌کردم. برای بندرگاه‌ها نفت می‌بردیم. یکهو عرشه کشتی آتش گرفت.

تقصیر از من نبود، من کارم رو خوب بلد. ولی پیش اومد. قایق‌های نجات

رو به آب انداختیم. یک موج محکم قایق من رو برگردوند. رفتم زیر آب.

وقتی بالا اومدم محکم خودم رو به قایقم چسبوندم. جلوش شکسته بود.

خراب شده بود. راه رو هم گم کرده بودم. شب بود و تاریک. تاریک

تاریک. تا چشم کار می‌کرد آب بود و آب. دریا هم تقریباً طوفانی بود. من

هم که خیلی شنا بلد نیستم. حسابی ترسیده بودم. یک دفعه از دور یه نور

دیدم. قبهٔ کلیسای عیسای مهربان بود، روی ساحل ایگانپ. همون‌جا به

عیسای مهربان گفتم اگر منو نجات بده در رژه مذهبی یک سنگ پنجاه

کیلویی رو روی سرم حمل می‌کنم. شاید باور نکنی، ولی آب‌ها یکهو

آروم گرفت. قلب من هم همین‌طور. خیلی یواش و آهسته شنا کردم تا به

ساحل رسیدم. قراره فردا نذر رو ادا کنم.»

وقتی حرفش تمام شد با دقت به داراس نگاه کرد و پرسید:

«تو نمی‌خندی؟ ها؟»

«بخندم؟ به چی بخندم؟ آدم باید به عهدی که بسته وفا کنه. این کجاش

خنده داره؟»

آشپز روی شانه‌های داراس زد و گفت: «حالا پاشو بریم پیش برادرم

کنار رودخانه. همون‌جا برات لویا درست می‌کنم.»

«نه، کار دارم. اگه ممکنه باشه برای امروز عصر.»

«خوب. ولی امشب توی کلبه بزرگ مراسم رقص و نیایش برگزار

می‌شه. یه جشنه برای حضرت ژرژ مقدس.»

وقتی داراس از آشپز پرسید که او هم می‌رقصد یا نه، آشپز کمی اخم

کرد و برای اولین بار نگاهش را از داراس برداشت و گفت: «نه، نه،

نمی‌تونم. فردا باید سنگ رو حمل کنم. سنگینه. امروز عصر می‌رم جشن

ولی نمی‌مونم. باید خیلی زود راه بیفتم.»

«خیلی طول می‌کشه؟»

«تمام امشب و کمی هم از فردا صبح.»

به داراس نگاه کرد. نگاهش سرشار از شرمی مبهم بود. ادامه داد:

«با من به مراسم امروز بیا، بعد هم خیلی زود منو با خودت برگردون.

نگذار بمونم. وگرنه می‌مونم و شاید از خودم بیخود بشم و برقصم. اون

وقت کلی از مراسم فردا عقب می‌مونم.»

«خوب پس خودت هم دوست داری برقصی!»

چشمان آشپز از شدت اشتیاق برق زد و گفت:

«بهبه! البته که دوست دارم. بعد هم اون‌جا سیگار هست، قدیس‌ها

هستند، زن‌ها هم هستند. آدم دیگه همه چیز رو فراموش می‌کنه و مال

خودشه.»

«زن‌ها هم هستند؟ تمام زن‌های شهر؟»

«شهر که نمی‌شه گفت. بهتره بگیم تمام زن‌های کلبه‌ها.»

و باز خندید.

«با من بیا به جشن. تو اربابی، بنابراین من از تو اطاعت می‌کنم و زود از جشن بیرون می‌آم. این جورری تو هم در ادا کردن نذر سهم داری.»  
عصبانیتی سهم سراسر وجود داراس را دربر گرفته بود. چه عاملی آشپز را و او می‌داشت تا به عهدی چنین غیرمنطقی وفادار بماند؟ داراس در مقابل چشمانش صورت زیبا و گشوده‌ای می‌دید که با اعتماد و اطمینان به او می‌خندد و پوست سیاهش از سلامت و زندگی برق می‌زند.

گفت: «باشه، می‌آم. الان هم بیا کمی با هم راه بریم.»  
نمی‌دانست چرا، اما دوست داشت دختر جوانی را ببیند که به عنوان خوشامد شراب، تمارش کرده بود.

از باغ خارج شدند و از چند خیابان مه‌آلود عبور کردند تا به میدان ناهمواری رسیدند که به خاطر ارتفاع پست خانه‌هایی که دورتادورش بنا شده بودند، وسیع‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید.  
باران همچنان می‌بارید و اندود خانه‌ها را رطوبتی خوشبو گرفته بود. هوا تا سرحد امکان همانند اسفنجی رطوبت باران و رودخانه را جذب کرده بود و حسابی سنگین شده بود. هیاهوی رودخانه و درختان از طریق همین فضای گرفته و سنگین به داراس و آشپز می‌رسید. پا به پای هم پیش می‌رفتند. گام‌های داراس سنگین بود و قدم‌های آشپز، قوی. گاه آشپز سر بلند می‌کرد و به همراهش لبخند می‌زد. از میدان به طرف کلیسا رفتند. این بار از خیابان‌هایی می‌گذشتند که بوهای زنده و هوس‌انگیزی از آشپزخانه‌هایش در فضا شناور بود.

گاه زنی با ظرف یا وسیله‌ی دیگر آشپزی از سرکنجکاوای از لای پنجره یکی از همین آشپزخانه‌ها به آن دو نگاهی می‌انداخت و خیلی زود کنار می‌رفت. از جلوی کلیسا گذشتند و به محله‌ای قدیمی با خانه‌هایی کم‌ارتفاع رسیدند. هیاهوی رودخانه‌ای که دیده نمی‌شد به وضوح شنیده می‌شد. به پشت محله کلبه‌ها که داراس آن‌جا را به خوبی می‌شناخت

رسیدند. داراس گفت: «خوب باید از هم جدا بشیم. فردا عصر می‌بینمت.»

«باشه. فردا عصر، جلوی کلیسا.»

ولی آشپز که همچنان دست داراس را در دست خود نگه داشته بود، لحظه‌ای تردید کرد و بعد تصمیم خود را گرفت:

«تو چطور؟ تا به حال نذر نکرده‌ای؟»

«چرا... یک دفعه، فکر می‌کنم.»

«توی یه حادثه کشتی شکستگی؟»

«می‌شه این جور هم گفت.»

و داراس دست خود را کشید تا برود. ولی درست وقتی داشت برمی‌گشت لحظه‌ای تردید کرد. مسیر نگاهش با آشپز برخورد کرد. لبخند زد و گفت: «اگه دوست داشته باشی می‌تونم بهت بگم. هر چند خیلی هم اهمیت نداره. یک نفر داشت به خاطر اشتباه من می‌مرد. فکر کنم من هم همون وقت نذر کردم.»

«نذرت رو ادا کردی؟»

«نه... ولی دلم می‌خواست ادا کنم.»

«خیلی وقته که نذر کردی؟»

«نه خیلی... کمی قبل از این که پیام این‌جا.»

آشپز به ریشش دست کشید و با چشمانی درخشان گفت: «تو اربابی، زندگی من هم به عنوان رعیت از آن توست. از طرفی هم تو به من کمک می‌کنی تا نذر را ادا کنم. این درست مثل اینه که خودت آن را انجام داده باشی. این جورری تو هم به عهدت وفا کرده‌ای.»

داراس لبخند زد و گفت: «فکر نکنم.»

«تو خیلی مغروری کاپیتان.»

«قبلاً مغرور بودم، ولی حالا دیگه تنها هستم.» در ادامه پرسید: «بگو ببینم! این عیسای مهربان تو همیشه بهت کمک می‌کنه؟»

«همیشه که نه کاپیتان.»

«خب، پس چی؟»

آشپز خنده‌ای شاداب و بچگانه سر داد و گفت: «خب، او صاحب‌اختیاره، مگه نه؟»

داراس به دعوت اشراف شهر برای ناهار به باشگاه رفت. شهردار از او خواست کتاب زرین شهرداری را امضا کند تا یادبودی هر چند کوچک از دوران اقامت پیریکت او در ایگاپ به یادگار بماند. قاضی هم به نوبه خود دو سه عبارت تازه برای تبریک و تمجید پیدا کرده بود. عبارتهایی در مورد فضایل و کرامات مهمانشان، خضوعی که او در میان ایشان از خود نشان می‌داد و سرزمین بزرگی که افتخار تعلق به آنجا را داشت. داراس هم در جواب به ذکر این نکته اکتفا کرد که به اعتقاد او، تنها یکی از این عناوین افتخارآمیز ذکر شده در مورد او صادق است و آن هم افتخار و امتیاز منتسب به کشور و جامعه اوست، از این حیث که با پیروزی در مناقصه افتخار خدمت به مردم این سرزمین را به دست آورده است. و این فروتنی باز هم سر و صدای قاضی را درآورد.

سپس قاضی پرسید: «بگذریم، در مورد رئیس پلیس چه فکری کرده‌اید؟»

و این بار داراس لبخندزنان پاسخ داد که تصمیمش را در این مورد گرفته است و توضیح داد برای این که اقامتش در شهر زیبای ایگاپ که از مردمش جز محبت و بزرگواری چیزی ندیده بود بتواند در محیطی آکنده از تفاهم و دوستی آغاز شود، بسیار ممنون و متشکر خواهد شد اگر به خاطر او خطای رئیس پلیس شهر به حساب مستی او و اختلال مشاعرش گذاشته شود و تمام و کمال مورد بخشایش قرار گیرد. قاضی

در حالی که به دقت به حرف‌های داراس گوش می‌داد لبخند می‌زد و سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد. وقتی صحبت‌های داراس تمام شد لحظه‌ای تأمل کرد و سپس به جمع دوستانش پیوست تا آنها را به کف زدن به افتخار خصلت سنتی بخشاینده‌ی ملت فرانسه وا دارد. سپس نزد داراس برگشت و اعلام کرد که در این رابطه کاملاً توجیه شده و چنین نتیجه‌گیری نمود: «حالا که این طور دوست دارید، امروز بعدازظهر با رئیس پلیس شام می‌خوریم.» ولی داراس گفت که از سوی دوستانش به مراسم رقص در کلبه بزرگ دعوت شده است. قاضی گفت: «آه، بله! بسیار خوشحالم که به آنجا می‌روید. تصدیق خواهد فرمود که مردم ما بسیار دوست داشتنی هستند.»

بعدازظهر داراس به همراه آشپز و برادرش دور آتشدان خاموشی در وسط کلبه‌ای که مهندس همان امروز صبح دیده بود نشسته بودند. برادر آشپز خیلی از دیدار مجدد با داراس مشعوف به نظر نمی‌رسید. خیلی اسپانیایی بلد نبود و اغلب اوقات در حاشیه مباحث قرار می‌گرفت و فقط سرش را تکان می‌داد. البته جای نگرانی نبود. چرا که آشپز به جای او هم صحبت می‌کرد: ابتدا از شیفتگی وافر و ارادت خود نسبت به کلیساهای بزرگ سخن راند و سپس مباحث تخصصی و عمیقی در مورد تهیه سوپ با لوبیای سیاه بیان کرد. روز به پایان خود نزدیک می‌شد. داراس هنوز آشپز و برادرش را به خوبی می‌دید ولی نور کافی برای تشخیص واضح سایه‌هایی که در انتهای کلبه چمباتمه زده بودند وجود نداشت. صدای یکتواخت رودخانه از پایین دست شنیده می‌شد. آشپز ناگهان بلند شد و گفت: «وقت شروعه!» مردها بلند شدند و به بیرون رفتند. ولی زنان از جایشان تکان نخوردند. داراس لحظه‌ای تأمل کرد و بعد به مردان پیوست. شب دیگر آغاز شده بود و باران نمی‌بارید. آسمان تیره و رنگ‌پریده طراوتش را حفظ کرده بود. کمی بالاتر از خط افق ستارگانی کم‌کم شروع

به درخشش می‌کردند. بوی بخار و دود در فضا شناور بود. جنگل‌های انبوه در آرامش به سر می‌بردند و مع الوصف هیاهویی مبهم از گردش باد در میان درختان به گوش می‌رسید. ناگهان صدای طبل و آواز از دوردست‌ها شنیده شد. ابتدا خیلی ضعیف و سپس نزدیک‌تر و واضح‌تر شنیده می‌شد و دست آخر از صدا افتاد. کمی بعد گروهی از دختران سیاهپوست با لباس‌های سفید ابریشمی و با جته‌های بسیار کوچک ظاهر شدند. لباسشان به فرم لباس‌های جوکی‌ها بود که بالای آن گردنبندی از دانه‌های رنگارنگ آویزان کرده بودند. مرد سیاهپوست قدبلندی به دنبال آن‌ها می‌آمد و پشت سر او هم عده‌ای مرد بدون هیچ نظم و ترتیبی در کنار نوازندگانی با زنگ‌های سه‌گوش و طبل‌های بزرگ و کوچک دیده می‌شدند. آشپز گفت که باید همراه آن‌ها بروند.

پس از چند صد متر راهیمایی در کناره ساحل به آخرین کلبه رسیدند که بزرگ بود و خالی. دیوارهایش از داخل اندود شده بود. در انتهای کلبه محرابی کوچک قرار داشت که با شاخه‌های نخل فرش شده بود و پر بود از شمع‌هایی که تقریباً تا نیمه اتاق را روشن می‌کردند. در داخل محراب، شمایل بزرگ از ژرژ مقدس با سیل کلفت و قیافه عبوس دیده می‌شد. قسمت پایین محراب با لایه‌ای از شن پوشیده شده بود و یک شمع روشن در یک سو و کاسه‌ای آب در سوی دیگر قرار داشتند و مجسمه الهه شاخنداری از خاک رس قرمز بین آن دو دیده می‌شد. الهه قیافه‌ای رعب‌انگیز به خود گرفته بود و خنجری بزرگ و نقره‌ای را به شکل تهدیدآمیزی در دست داشت. آشپز دست داراس را گرفت و او را به گوشه‌ای از اتاق کشاند و همان جا ایستاد و در گوش داراس زمزمه کرد: «از این جا راحت‌تر می‌شه بیرون رفت.» خیلی زود کلبه پر شد از خیل زنان و مردانی که هر لحظه بر فشرده‌گیشان افزوده می‌شد و گرمای هوای داخل کلبه را هم بالاتر می‌برد. چند نفر از نوازندگان همان جا ماندند و بقیه به

محراب کوچک رفتند. مردانی و زنانی که قرار بود برقصند از هم جدا شدند و دو دایره هم‌مرکز درست کردند، مردان در دایره داخلی و زنان در حلقه بیرونی. مرد سردسته سیاهپوست مراسم که لباس قرمز به تن داشت در مرکز حلقه‌ها ایستاد. داراس بر دیوار پشت سرش تکیه زده بود و دستانش را بر روی سینه‌هایش گره کرده بود.

ناگهان سردسته سیاهپوست از میان دو حلقه انسانی دورش عبور کرد و با حالتی بسیار جدی به سمت آن دو آمد و چند کلمه‌ای با آشپز صحبت کرد. سپس آشپز رو به داراس کرد و گفت: «کاپیتان دستاتو از هم باز کن و آزاد نگه دار. این جویری که تو الان ایستادی خوردت رو توی تنگنا گذاشتی و این مانع هبوط روح قدیس می‌شه.» داراس مطیعانه دستانش را از هم باز کرد و پایین آورد. هنوز هم به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. با آن هیکل بزرگ و سنگین و صورت پهنی که قطرات عرق روی آن برق می‌زدند، کم‌تر از آن الهه روی محراب وحشتناک نبود. سیاهپوست قدبلند نگاهی از سر رضایت به او انداخت و به سر جایش برگشت. خیلی زود و با صدایی بسیار بلند شروع به خواندن اولین نت‌های آواز کرد. گروه کُر با همراهی طبال‌ها آوازهایش را تکرار می‌کردند. بعد افراد هر یک از دو حلقه در حالی که به نفر کناریشان تکیه کرده بودند در دو جهت متضاد شروع به چرخش کردند. حرکاتشان در واقع نوعی رقص سنگین بود همراه با پایکوبی، لگدمالی و تموج آهنگین و لطیفی از عضلات بدن.

هوا دیگر خیلی گرم شده بود، مکث بین حرکات کوتاه‌تر و با فواصل زمانی طولانی‌تری انجام می‌شد و رقص ریتم تندتری به خود می‌گرفت. بدون این که خللی در آهنگ رقص کسی به وجود آید، سیاهپوست درشت‌هیکل بار دیگر در حلقه رقصنده‌ها نفوذ کرد و به سمت محراب رفت و با شمع و لیوان آب برگشت. شمع را در مرکز اتاق قرار داد و آب داخل لیوان را به صورت دو دایره هم‌مرکز دورتادور آن روی زمین ریخت.

بعد بلند شد و نگاه جنون آمیزش را به سقف اتاق دوخت و بی حرکت، منتظر ماند. آشپز با چشمانی از حدقه درآمده زمزمه کرد: «الان دیگه قدیس ژرژ پیداش می شه... خوب نگاه کن.»

چند نفر از رقصنده‌ها در خلسه‌ای واقعی رفته بودند. خلسه‌ای منجمد که دست‌هایشان را بر ران‌هایشان قفل می‌کرد، پاهایشان خشک و سفت شده بود و چشمانشان حالتی ثابت و بی‌روح داشت. بقیه افراد آهنگ رقصشان را تندتر کردند و حالت تشنج آمیزی به خود گرفتند و شروع کردند به سر دادن؛ نمره‌هایی نامفهوم، فریادها رفته رفته بالا گرفت تا این که سردسته که چشمانش همچنان رو به بالا خیره شده بود به نوبه خود آوایی که هیچ جمله‌بندی مشخصی در آن یافت نمی‌شد سر داد و کلمات یکسانی را تا آن جا که نفس داشت پشت سر هم تکرار کرد. آشپز زمزمه کرد: «می شنوی؟ می‌گه وجودش عرصه نبرد الهه شده.» تغییر لحن صدای آشپز توجه داراس را جلب کرد و دید که او هم به جلو خم شده و با چشمانی خیره و بی حرکت، در جا، هماهنگ با دیگران پایکوبی می‌کند. لحظه‌ای بعد داراس متوجه شد که خودش هم بدون این که پاهایش را حرکت دهد، به آرامی بر روی هیكل سنگینش می‌رقصد.

ناگهان طبل‌ها پیداد کردند و شیطان عظیم‌الجثه سرخ پوش، خشمگین شد. با چشمانی برافروخته چهار دست و پا دور خودش می‌چرخید، در خود جمع می‌شد و بعد زانوانش را یکی پس از دیگری بر روی ساق‌هایش خم می‌کرد. ریتم حرکاتش را آن قدر تند و سریع کرد که به نظر می‌آمد لحظه‌ای بعد تمام اعضای بدنش از هم خواهد پاشید. ولی ناگهان از حرکت ایستاد و در میان هیاهوی طبل‌ها با حالتی مغرور و سهمگین به گروه رقصندگان چشم دوخت. در همین موقع رقصنده‌ای از گوشه تاریک اتاق ظاهر شد، زانو زد و شمشیری کوتاه را به سمت مرد جن زده بالا برد. سیاهپوست درشت‌هیکل بی آن که چشم از جمعیت دورتادورش بردارد

شمشیر را گرفت و بالای سرش چرخاند. همین موقع بود که داراس آشپز را دید که در میان دیگران می‌رقصد. مهندس اصلاً متوجه رفتن او نشده بود. نوری ضعیف و سرخ رنگ کلبه را فرا گرفته بود و غباری خفه‌کننده از خاک برمی‌خاست. سنگینی هوا حالتی چسبناک به پوست بدن می‌داد. داراس احساس کرد از خستگی از پا درمی‌آید. هر لحظه سخت‌تر نفس می‌کشید. ناگهان متوجه شد هر یک از رقصندگان سیگاری در دست گرفته‌اند و دود می‌کنند. حتی متوجه نشده بود که رقصنده‌ها چگونه بدون این که توفقی در مراسم داشته باشند سیگارها را پخش کرده‌اند. بوی سیگار کلبه را فرا می‌گرفت و هوای آن را کدر می‌کرد. آشپز به کنارش آمد و در حالی که هنوز می‌رقصید سیگار تعارفش کرد. داراس گفت: «نمی‌کشم.» آشپز غرولندی کرد و بدون این که ضرباهنگ پاهایش را از دست بدهد، مانند یک بوکسور مضروب که قصد تجدید نفس دارد، به ستون وسط اتاق تکیه داد. کنار او سیاهپوست بدقیافه‌ای ایستاده بود که صورتش را مدام به چپ و راست می‌چرخاند و فریادهای بلند و عصبی سر می‌داد. فجیع‌ترین نوع خلسه در مورد زنان جوان سیاهپوست بود. پاهایشان روی زمین قفل شده بود و بدن‌هایشان با شدت و سرعت تمام حرکت می‌کرد و می‌چرخید طوری که گاهی سرهایشان تا پشت پاهایشان می‌چرخید و هر چقدر مردان سعی می‌کردند شانه‌هایشان را نگه دارند، وحشی‌تر و کنترل‌ناپذیرتر می‌شدند. سرهایشان طوری به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد که گویی دیگر تعلق نسبت به بدن‌های بی‌لیاقتشان احساس نمی‌کنند. در همین موقع زوزه‌هایی پیوسته سر دادند. فریادهایی طولانی و عاری از هرگونه احساس یا مفهوم که هرگز برای تجدید نفس دچار وقفه نمی‌شد. انگار تمام اعضا و جوارح بدنشان، اعم بر ماهیچه و رگ و پی در هم گره می‌خوردند تا به شهودی پر قدرت در اعماق وجودشان منجر شوند. شهودی آن قدر قوی که سکوت محض وجودشان



را درهم می شکست و به انتشار موجی از اصوات بی معنی ولی معنی بخش منجر می شد. بدون این که توفقی در فریادهایشان به وجود آید یکی یکی از پا در می آمدند. و روی زمین می افتادند و سردسته سیاهپوست در کنار هر یک زانو می زد و با ضرباتی سریع و عصبی به صورتشان می زد و آنها دوباره با گام‌هایی لرزان از جا بر می خاستند و دوباره وارد رقص می شدند و فریادهایشان را از سر می گرفتند: ابتدا ضعیف ولی به تدریج بلندتر و حتی بلندتر از دفعات قبل. تا این که باز از پا در می آمدند و دوباره بر پا می شدند تا از نو شروع کنند. این روند را تا مدت‌های طولانی ادامه دادند تا این که فریادهای دسته جمعیشان آرام آرام افت کرد و از نظم خارج شد و به نوعی زوزه دورگه و عصبی تبدیل شد. در فواصل بین زوزه‌هایشان لرزشی عصبی بر سراسر بدنشان مستولی می شد. داراس از نفس افتاده بود. عضلاتش به خاطر رقصی طولانی و فروخورده درهم گره خورده بود. می خواست او هم فریاد بزند ولی احساس ضعف می کرد و از این سکوت محض که بر جانش مستولی شده بود احساس خفقان می کرد. احساس می کرد دارد می میرد. گرما، گرد و خاک، دود سیگار، بوی بدن آدم‌ها... دیگر تنفس در کلبه غیر ممکن شده بود. با نگاهش به دنبال آشپز گشت تا با او بیرون برود، ولی پیدایش نکرد. همان طور که تکیه داده بود آرام آرام نشست. دچار حالت تهوع شد و همان جا بالا آورد.

وقتی چشمانش را باز کرد هوا همچنان گرفته و سنگین بود ولی سر و صدا آزارش نمی داد. فقط صدای طبل به گوش می رسید که با ریتمی کند و پیوسته می نواخت و گروه‌هایی سفیدپوش در گوشه‌های کلبه، همراه با ریتم طبل پایکوبی می کردند. در مرکز اتاق دیگر نشانی از شمع یا لیوان آب نبود و در عوض گروهی از دختران جوان سیاهپوست در حالتی نیمه مسحور می رقصیدند طوری که هر لحظه به نظر می آمد نظم و ریتم خود را از دست خواهند داد. چشمانشان بسته بود ولی کنترل خود

را به خوبی روی انگشت‌های پایشان حفظ می کردند و به آرامی به عقب و جلو تاب می خوردند. دو نفر از آنها که از بقیه چاق تر بودند صورتشان را با برگ خرما پوشانده بودند. دختری جوان قدبلند و لاغر به گروه پیوست که لباس مرتبی بر تن داشت. داراس به سرعت متوجه شباهت کامل او با دختر دیروز شد. دخترک لباسی سبز رنگ بر تن داشت و کلاهی شکاری با حاشیه آبی و مزین به پرهایی به سبک تفنگداران قدیمی، سرش را می پوشانند. در دستش طوقی به رنگ‌های سبز و زرد داشت که در نوک پیکانش پرنده‌ای رنگارنگ به سیخ کشیده شده بود. سر زیبایش را بر فراز اندام ظریفش به آرامی نوسان می داد و کمی به عقب متمایل کرده بود. روی صورت خواب‌آلوده‌اش جنونی موزون و معصومانه دیده می شد. وقتی موسیقی دچار وقفه‌ای می شد در همان حالت خواب‌آلوده‌اش بر خود می لرزید. به نظر می رسید که تمام حرکات و تفکراتش با ریتم طبل‌ها رهبری می شود. وقتی ریتم طبل سریع می شد، حرکاتش به لرزشی تند مبدل می گشت طوری که هر لحظه ممکن بود کنترلش را از دست بدهد و نقش بر زمین شود. صدایی نافذ و آهنگین همچون آوای پرندگان از دهانش خارج می شد.

داراس مفتون این رقص با ریتم کند شده بود و نمی توانست چشم از دخترک زیبای سیه چرده بردارد. ناگهان آشپز که بر خلاف همیشه صورتش کاملاً آشفته شده بود در مقابلش پدیدار شد. از آن مهربانی همیشه دیگر در چشمانش نشانی دیده نمی شد و تنها برقی از هوسی مبهم در آن جلب نظر می کرد. انگار با یک غریبه رویرو شده باشد، بی هیچ تعارفی به داراس گفت: «دیروقته کاپیتان، ایتا تا خود صبح قراره همین جور برقصند ولی دوست ندارند تو این‌جا بمونی.» داراس با سنگینی از جا بلند شد. آشپز به طرف در خیزرانی رفت و آن را برایش باز

کرد. داراس بیرون رفت، برگشت و دید که آشپز از جایش تکان نخورده. گفت: «تو هم راه بیفت. همین الان... باید سنگ رو حمل کنی.»

آشپز با صورتی درهم پاسخ داد: «نه... من می‌مونم.»

«پس با نذرت می‌خواهی چپی کار کنی؟»

آشپز بدون این که پاسخی بدهد در را آرام هل داد تا ببندد که داراس با یک دست جلوی بسته شدن را گرفت. لحظه‌ای در همین وضعیت ماندند تا این که داراس کوتاه آمد، شانه‌هایش را بالا انداخت و به راه افتاد.

هوای شب، پر بود از بوهای تازه و معطر. بر فراز جنگل، معدود ستارگان جنوب که در پس مه شبانگاهی کم‌سو شده بودند، با سستی می‌درخشیدند. هوا مرطوب و سنگین بود. وقتی یاد هوای داخل کلبه می‌افتاد، بیش‌تر از قبل از طراوت هوا لذت می‌برد. داراس سراسیمه لغزنده را بالا رفت تا به ردیف اول کلبه‌ها رسید. مثل آدم‌های مست روی زمین لغزنده تلو تلو می‌خورد و راه می‌رفت. صدای غرش جنگل را از فاصله نزدیک می‌شنید. هیاهوی رودخانه هر لحظه بیش‌تر می‌شد. شب سراسر زمین را دربر گرفته بود و احساسی از نفرت و انزجار تا سرحد تهوع وجود داراس را تسخیر کرده بود. تهوع... دلش می‌خواست تمام این سرزمین را، غمی که بر این گستره وسیع حاکم بود را، نور سبز متمایل به آبی جنگل را و حتی صدای جریان آب رودخانه‌های این سرزمین را بالا بیاورد. این سرزمین بیش از حد بزرگ بود. خون و فصول در این جا در هم می‌آمیختند تا زمان معنا یابد. این‌جا زندگی همسطح زمین بود و برای پیوند آن دو کافی بود برای سال‌های متوالی بر همین خاک مرطوب یا خشک، همین زندگی خواب‌آلوده را ادامه داد و مرد. در آن سوی دنیا، در اروپا، آنچه بود ننگ بود و جنون خشم و در این طرف دنیا تبعد بود و تنهایی. تبعد در میان این دیوانگان منفعل و وارفته که برای مرگ می‌رقصیدند. از دل این شب نمناک و سرشار از بوی درخت و جنگل،

فریاد غریب پرنده‌ای مجروح در حسرت خوابی شیرین و ابدی با داراس همسرایی می‌کرد.

از شدت سردرد مجبور شد سرش را محکم ببندد. وقتی از خوابی کوتاه و ناخوشایند بیدار شد احساس کرد گرمایی شرعی سراسر شهر و جنگل را دربر می‌گیرد. در آستانه بیمارستان محل اقامتش ایستاده بود و انتظار می‌کشید. به ساعتش نگاه کرد. او هم از رمق افتاده بود و کار نمی‌کرد. نمی‌توانست حدسی هر چند تخمینی از زمان داشته باشد. شهر سرشار از نور و سکوت بود و این خیلی موجب تعجب داراس بود. آسمان رنگ آبی شفاف و یکدستی پیدا کرده بود و او احساس می‌کرد آسمان تا سقف کوتاه خانه‌ها پایین آمده است. لاشخورهایی که روی بام خانه‌های جلوی بیمارستان چرت می‌زدند از شدت گرما بی‌حوصله شده بودند. یکی از آن‌ها چند جیغ بلند کشید، منقارش را گشود و به وضوح حالت پرواز به خود گرفت. دوبار پرهایش را به بدنش کوبید و حتی چند سانتیمتری هم از بام خانه‌ای که رویش نشسته بود فاصله گرفت. ولی خیلی زود پشیمان شد و دوباره فرود آمد و به چرتش ادامه داد.

مهندس به طرف مرکز شهر به راه افتاد. میدان اصلی شهر درست مثل خیابان‌ها خالی از مردم بود. در دوردست‌ها و در دو سوی رودخانه مهی سبک بر روی جنگل دیده می‌شد. پرتوهای داغ خورشید همچون نیزه‌هایی گداخته به سمت زمین پایین می‌آمد و داراس دنبال سایبانی می‌گشت. زیر سایبان یکی از خانه‌ها مرد کوچک اندامی به او علامت داد. وقتی نزدیک شد سقراط را باز شناخت.

«به به!... مسیو داراس، جشن خوش گذشت؟»

داراس گفت که هوای داخل کلبه خیلی گرم بوده و او ترجیح داده زیر آسمان شب قدم بزند.

«بله خوب، برای شما کمی عجیبه. چون که در ولایت شما این مراسم به صورت عشای ربانی برگزار می‌شه، رقصی هم در کار نیست.»

دستانش را محکم به هم زد و روی یک پایش پرید و چرخ‌های زد و تا آنجا که نفس داشت خندید و گفت: «نمی‌شه تحملشون کرد... واقعاً نمی‌شه.»

بعد با کنجکاوی به داراس نگاه کرد و پرسید: «تو چطور؟ به مراسم عشای ربانی می‌ری یا نه؟»

«نه.»

«نه؟ پس کجا می‌ری؟»

«هیچ جا، نمی‌دونم.»

«این رو هم نمی‌شه تحمل کرد، یک ارباب بی‌کلیسا، بی‌هیچی!»

داراس هم به خنده افتاد و گفت: «راست می‌گی، من هنوز جای اصلی خودمو پیدا نکرده‌ام. برای همین هم راه افتادم دور دنیا.»

«پیش ما بمون مسیو داراس. ما خیلی دوستت داریم.»

«منم خیلی دوست دارم این‌جا بمونم، سقراط. ولی من که رقص بلد نیستم.»

صدای خنده‌شان در سکوت شهر آرام و خالی طنین‌انداز شد.

سقراط گفت: «آه، داشت یادم می‌رفت. شهردار می‌خواد تو رو ببینه. گفت برای ناهار به همون باشگاه بیا.» و ناگهان به طرف بیمارستان به راه افتاد. داراس فریاد زد: «تو کجا می‌ری؟» سقراط صدای خُرخری درآورد و گفت: «می‌رم به چرتکی بزنم. الان دیگه مراسم راهپیمایی شروع می‌شه.» با عجله دور می‌شد و همچنان به صدای خرخر خود ادامه می‌داد.

شهردار می‌خواست جایگاه ویژه و افتخاری را برای تماشای مراسم

راهپیمایی مذهبی به داراس اعطا کند. همین مسئله را با آب و تاب فراوان برای آقای مهندس توضیح داد و در آخر هم بشقابی از برنج و گوشت نذری اهالی شهر را -- که نذری مجرب برای شفای اقلیج‌ها شناخته می‌شد -- به او تعارف کرد. قرار شد ابتدا در بالکن خانه آقای قاضی مستقر شوند، چرا که روبروی کلیسا بود و آن‌ها می‌توانستند مشایعین را در حال خروج از کلیسا تماشا کنند. سپس به ساختمان شهرداری می‌رفتند که مشرف به خیابان بهن مسیر بازگشت بود و توبه‌کاران موقع برگشتن از راهپیمایی آن را کاملاً پر می‌کردند. قاضی و رئیس پلیس شهر داراس را همراهی می‌کردند ولی شهردار موظف بود شخصاً در مراسم شرکت داشته باشد. رئیس پلیس دائماً حول و حوش داراس پرسه می‌زد و با لبخندی همیشگی مطالبی نامفهوم ولی مشخصاً تأثیرگذار را با او در میان می‌گذاشت. وقتی داراس می‌خواست از باشگاه بیرون برود، رئیس پلیس با عجله خود را به او رساند تا در میان جمعیت داخل سالن راهی برای عبور داراس بگشاید و هنگام خروج هم در را برایش باز کند. شهر همچنان خلوت بود و داراس و همراهش در زیر آفتاب داغ به طرف خانه قاضی می‌رفتند. صدای پایشان در سکوت شهر طنین‌انداز می‌شد. ولی ناگهان صدای انفجار ترقه‌ای از یکی از خیابان‌های اطراف برخاست و لاشخورها را از چرت نیم‌بندشان بیدار کرد و به پروازی سنگین و معذب بر فراز بام‌ها واداشت. با فاصله کوتاهی از این انفجار صدای چند انفجار دیگر از نقاط دیگر شهر برخاست و به دنبال آن در تمام خانه‌ها باز شد و مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند و خیابان‌های باریک شهر را پر کردند.

قاضی مراتب افتخار خود را از این‌که از آقای داراس در خانه ناقابل خود استقبال می‌کند ابراز کرد و او را از پله‌هایی زیبا که به سبک باروک تزیین شده بود به طبقه بالا دعوت کرد. بر روی پاگرد و در مسیر عبور داراس درهای زیادی یکی یکی باز می‌شدند و از خلال آن‌ها سرهای

قهوه‌ای رنگ بچگانه‌ای برای لحظه‌ای پیدا می‌شدند و لحظه‌ای بعد با لبخندی زیبا و کوتاه ناپدید می‌شدند. افاق پذیرایی از معماری بسیار زیبایی برخوردار بود با مبلمانی حصیری و چندین قفس از پرندگان با سر و صداهای سرگیجه‌آور. به روی بالکن مشرف بر میدان جلوی کلیسا رفتند. جمعیت به تدریج میدان را اشغال می‌کردند و در زیر امواج تقریباً مرئی حرارت که از آسمان می‌بارید بی‌حرکت می‌ایستادند. فقط بچه‌ها اطراف میدان می‌دویدند و گاه برای روشن کردن ترقه‌هایی که با موفقیت هر چه تمام‌تر منفجر می‌شد، لحظه‌ای توقف می‌کردند. از روی نمای روی بالکن، کلیسا کوچک‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید. ارگ‌ها در داخل کلیسا به صدا درآمدند و همزمان جمعیت روی میدان به طرف سردر کلیسا برگشتند. مردان کلاه از سر برداشتند و زنان به زانو درآمدند. ارگ‌ها برای مدتی طولانی انواع مارش‌های مذهبی را نواختند. بعد صدایی شبیه بال زدن پرندگان بسیار بزرگ از جنگل شنیده شد، هواپیمایی بسیار کوچک با بال‌های شفاف و بدنه‌ای شکننده که با این محیط عاری از تمدن هیچ هماهنگی و سختی نداشت، از فراز جنگل پدیدار شد و وقتی به میدان رسید ارتفاعش را کم کرد و با غرشی گوشخراش از فراز سرهایی که به سمتش برمی‌گشتند عبور کرد. هواپیما چند بار همین‌طور مانور داد و دست آخر به سمت مشرق رفت و ناپدید شد. ولی در سایه کلیسا هرج و مرجی دوباره توجه‌ها را به خود جلب کرد. ارگ‌ها از صدا افتاده بودند و سر و صدای طبل‌ها و سازهای بادی که زیر سقف هشتی کلیسا از انظار مخفی مانده بودند، میدان را در بر گرفت. توابین سیاه‌پوش که لباس‌های چیندار رسمی کلیسا را به تن داشتند، یکی یکی از کلیسا خارج شدند، در میدان جلوی آن کنار هم ایستادند و با هم از پله‌ها پایین آمدند. پشت سر آن‌ها گروه توابین سفیدپوش حرکت می‌کردند که بیرق‌هایی به رنگ‌های آبی و قرمز در دست داشتند و به دنبال آن‌ها گروه کوچکی از پسر

بچه‌های ملبس به لباس‌های شبیه فرشتگان و آن‌گاه اعضای ائتلاف اخوت ابنای حضرت مریم با صورت‌هایی سیاه و جدی و دست‌آخر نجیب‌زادگان شهر که بدجوری در زیر لباس‌های ضخیم و تیره رنگشان عرق می‌ریختند و صندوق رنگارنگ اشیای متبرکه را حمل می‌کردند. بر روی صندوق تمثالی از حضرت مسیح نصب شده بود که در آن حضرت عیسی نی در دست داشت و سر خون‌آلودش با خار پوشانده شده بود. زمانی که صندوق اشیای متبرکه به انتهای پله‌ها رسید فرصتی فراهم آورد تا زائران جمعیت داخل میدان را نظم بدهد. داراس در همین هنگام آشپز را دید. تازه به میدان رسیده بود. بالاتنه‌اش لخت بود. بر روی شانه‌های پشمالویش صخره مکعبی شکل را حمل می‌کرد. صخره بر روی الواری از چوب‌پنبه که تا جمجمه‌اش را پوشانده بود قرار داشت. با گام‌هایی بسیار کوتاه پله‌ها را پایین آمد. صخره بر روی بازوان کوتاه و عضلانی‌اش در تعادل بود. همین که به صندوق اشیای متبرکه رسید همه‌ای به راه افتاد و لحظه‌ای بعد نوازندگان از ایوان کلیسا بیرون آمدند و تمام میدان را با سر و صدای سازهای بادی تزیین‌شده‌شان تسخیر کردند. موزیکی دوضربه‌ای می‌نواختند. توابین سرعتشان را زیاد کردند و وارد یکی از خیابان‌های منتهی به میدان شدند. وقتی صندوق اشیای متبرکه به دنبال آن‌ها ناپدید شد دیگر در آن خیابان جز آشپز و آخرین دسته نوازندگان کسی دیده نمی‌شد. پشت سر آن‌ها هم اهالی شهر به راه افتاده بودند. داراس آن‌قدر با نگاهش آشپز را دنبال کرد تا این‌که ناپدید شد. ناگهان احساس کرد شانه‌های آشپز زیر بار صخره خم شده است. البته از این فاصله دور نمی‌توانست از تشخیص خود مطمئن باشد.

پس از طی خیابان‌های خالی با مغازه‌های تعطیل و درب‌های بسته خانه‌ها، داراس به همراه قاضی و رئیس پلیس به ساختمان شهرداری رسیدند. هر چه از سر و صدای سازهای بادی و ترقه‌ها بیش‌تر فاصله

می گرفتند، سکوت سیطره خود را بر خیابان‌ها محکم‌تر می‌کرد. لاشخورها هم آمده بودند و بر روی سقف خانه‌های این طرف شهر که فعلاً ساکت‌تر بود چرتشان را ادامه می‌دادند. ساختمان شهرداری در خیابانی تنگ و طولانی بود که از میدان کلیسا آغاز می‌شد. ساختمان شهرداری خالی بود. از بالکن شهرداری تا افق چیزی دیده نمی‌شد بجز خیابانی پر دست‌انداز که باران این دو سه روز در آن آبگیرهای کوچکی درست کرده بود. خورشید کمی از اوج آسمان پایین‌تر آمده بود ولی هنوز نور پرخرازش را بر نمای خانه‌های رو به آفتاب ... که در مقابل دیدگان منتظر داراس و همراهانش قرار داشتند ... حفظ کرده بود. انتظارشان برای رسیدن جمعیت برگزارکننده مراسم به درازا کشید. داراس احساس کرد آفتاب روی دیوار روبرو چشمانش را می‌زند و بر خستگی و سرگیجه‌اش می‌افزاید. منظره خیابان و خانه‌های خالی از سکنه به طور همزمان هم برای داراس جالب بود و هم حالش را به هم می‌زد. دوباره احساس کرد می‌خواهد از این سرزمین بگریزد و در همین موقع به آن صخره عظیم می‌اندیشید و آرزو می‌کرد این کابوس هر چه زودتر خاتمه یابد. می‌خواست پیشنهاد کند به پایین ساختمان بروند و از وضعیت مراسم جویا شوند که ناگهان صدای ناقوس کلیسا بلند شد. لحظه‌ای بعد از آن سوی خیابان غوغایی به پا خاست و جمعیت با سر و صدای فراوان پیش آمد. از آن فاصله می‌شد تشخیص داد که جمعیت دورتادور صندوق متبرکه را احاطه کرده‌اند. زائران و تائین درهم آمیخته بودند و در میان صدای ترقه‌ها و نعره‌های شادمانه در امتداد خیابان‌های تنگ و باریک پیش می‌آمدند. در عرض چند ثانیه خیابان مالا مال از جمعیتی شد که با نظمی مشهود و غیرقابل وصف به سوی ساختمان شهرداری در حرکت بودند. سنین، نژادها و لباس‌های مختلف به صورت توده‌ای واحد و رنگارنگ و البته پر سر و صدا درآمد بودند. شعله‌های شمع، همچون

نیزه‌هایی از آن توده منسجم بیرون می‌زدند. وقتی نزدیک‌تر آمدند آن قدر متراکم شدند که داراس احساس کرد عده‌ای دارند بر روی دیوارها حرکت می‌کنند. با وجود شلوغی و ازدحام بی‌حد، متوجه شد آشپز در میان جمعیت نیست. ناگهان بدون عذرخواهی یا ذکر علتی از بالکن بیرون آمد و بعد از پایین آمدن از پله‌ها، وارد خیابان شلوغ و پر سر و صدای جلوی شهرداری شد. به زحمت از خود در برابر خیل جمعیت شمع به دست و توپین بی‌رمق محافظت می‌کرد. برای غلبه بر جزر و مد انسانی حاکم بر حرکات جمعیت تمام نیرویش را به کار می‌گرفت تا راهی برای خود بگشاید. چند بار نزدیک بود لیز بخورد و زیر دست و پا بیفتد تا این که سرانجام از جمعیت عبور کرد و خود را در پشت سر آن‌ها یکه و تنها دید. به دیوار تفتیده تکیه داد تا نفسش برگردد و به راه افتاد. در همین هنگام چند مرد از آن سر خیابان وارد شدند که عده‌ای از آن‌ها عقب عقب راه می‌رفتند. داراس متوجه شد که همگی آشپز را احاطه کرده‌اند.

آشپز کاملاً از پا درآمده بود. گاهی کاملاً متوقف می‌شد و سپس با قامت خمیده‌اش زیر سنگینی آن صخره عظیم، کمی می‌دوید. قدم‌های کوتاه و فشرده‌اش به باربران کشتی و حملالان هندی می‌مانست. در تمام این موارد بدبختی انسان‌ها قدم‌هایشان را کوتاه می‌کند و اکنون هم همین‌طور بود. وقتی قدم برمی‌داشت تمامی سطح کف پای برهنه‌اش را بر زمین می‌کوبید. دورتادور او عده‌ای از توپین با لباس‌های رسمی آغشته به چکه‌های موم شمع و گرد و خاک در حرکت بودند و هنگام توقف‌هایش به تشویق می‌پرداختند. در سمت چپش برادرش در سکوتی محض فرو رفته بود و پا به پایش قدم برمی‌داشت. داراس احساس می‌کرد بین او و آشپز فاصله‌ای به اندازه ابدیت به وجود آمده که هرگز موفق به طی آن نخواهد شد. در نزدیکی‌های او بود که آشپز توقف کرد و با چشمانی بی‌فروغ به دور و بر نگاهی انداخت. وقتی داراس را دید، با

وجود این که به نظر نمی آمد او را شناخته باشد به طرفش چرخید. عرق چرک و کثیفی صورت رنگ پریده اش را پوشانده بود. ریش انبوهش از بزاق دهانش خیس شده بود و کفی خشک و قهوه ای بر لبانش نشسته بود. سعی کرد لبخند بزند ولی زیر بار سنگینی که بر دوش داشت ثابت و بی حرکت ماند. تمام اندامش به لرزه درآمده بود، فقط ماهیچه ها و عضلات شانه اش به خاطر گرفتگی عضلانی لرزشی از خود نشان نمی دادند، انگار که در هم گره خورده باشند. برادر آشپز داراس را شناخت و گفت: «چند بار تا حالا زمین خورده.» سقراط که معلوم نبود از کجا پیدایش شده، در گوش داراس زمزمه کرد: «تمام شب رو رقصیده، موسیو داراس. بدجوری خسته شده.» آشپز قدمی دیگر برداشت. گام های بریده بریده اش به کسی که می خواهد باری را به مقصد برساند شباهتی نداشت، بلکه بیش تر به کسی می مانست که می خواهد از زیر باری فرساینده فرار کند. گویی روحش هم به تناسب جسمش در هر گام تحلیل می رفت. داراس ناخود آگاه به سمت راست آشپز رفت و دستش را بر پشت او گذاشت و همگام با او چند قدمی برداشت. در آن سوی خیابان صندوق اشیای متبرکه دیگر دیده نمی شد. قاعدتاً جمعیت تا به حال به میدان رسیده بودند. آشپز در چند ثانیه ای که برادرش و داراس دو طرفش را گرفته بودند توانست چند قدمی جلوتر برود. خیلی زود به فاصله حدود بیست متری گروهی از مردم رسیدند که برای تماشای عبور او در برابر ساختمان شهرداری تجمع کرده بودند. اما باز از حرکت ایستاد. داراس دیگر سنگینی صخره را بر دستان خود احساس می کرد. زمزمه کرد: «زود باش آشپز، راه بیفت، دیگه چیزی نمونده.» آشپز بر خود لرزید. بزاق از دهانش به راه افتاده بود و عرق در سراسر بدنش در جریان بود. قصد داشت نفس عمیقی بکشد ولی نتوانست و در نیمه راه رهایش کرد. آشفته حال بود. سه قدم دیگر برداشت و بار دیگر لرزید. ناگهان صخره بر

دوشش لغزید و به روی شانه اش آمد. شانه اش به سختی خراشیده شد. باز هم لرزید و تعادلش را کاملاً از دست داد و از پهلو نقش بر زمین شد. کسانی که برای تشویق آشپز همراهی اش می کردند با فریادی بلند به عقب پریدند. یکی از آنها طبق چوبی را برداشت و دیگران صخره را روی طبق گذاشتند تا بار دیگر روی شانه های آشپز بگذارند.

داراس خم شد و شانه های خون آلود و خاکی آشپز را تمیز کرد. آشپز که صورتش کاملاً روی زمین قرار گرفته بود، به شدت نفس نفس می زد. نه چیزی می شنید و نه حتی کوچک ترین حرکتی می کرد. برای هر بار نفس کشیدن آن چنان با حرص دهانش را می گشود که گویی آخرین نفس زندگی اش را تجربه می کند. داراس زیر شانه هایش را گرفت و خیلی راحت، درست مثل یک پسر بچه، بلندش کرد. او را کاملاً ایستاند و شانه هایش را محکم گوفت. بعد خم شد و در صورتش چیزی گفت، گویی می خواهد از نیروی خود در او بدمد. آشپز دقیقه ای به همان حالت ماند و بعد هق هق کنان و غرق در خاک، خود را از داراس جدا کرد. صورتش حالتی وحشتزده داشت. با تردید به سمت صخره رفت. ولی ایستاد. صخره را حسرت زده نگاه کرد و سرش را به تأسف تکان داد. با دستانی آویزان به طرف داراس برگشت. قطرات درشت اشک بر صورتش روان بود. می خواست چیزی بگوید و دست آخر حرفش را زد؛ البته برای مرتب کردن هجاها زحمت زیادی متحمل شد. رو به داراس گفت: «من عهد بسته ام... کاپیتان.» بعد ادامه داد: «آه، کاپیتان... چه کار کنم کاپیتان، چه کار کنم؟» و صدایش زیر لایه ای از اشک مدفون شد. برادرش از پشت سر آمد و او را در آغوش گرفت. ولی آشپز گریه کنان با حالتی مقهور و شرمگین، خود را از دستانش رها کرد و از او دور شد. داراس به او نگاه می کرد و می خواست چیزی بگوید ولی کلمه ای برای بیان کردن احساساتش نمی یافت. به جمعیتی که صدای فریادهاشان هنوز به گوش

می‌رسید نگاه کرد و ناگهان طبق چوب‌پنبه‌ای را برداشت و به طرف صخره رفت. به دیگران گفت که صخره را بلند کنند و تقریباً بدون هیچ زحمتی آن را به دوش گرفت. زیر بار کمی فشرده شد ولی شانه‌هایش را بالا آورد، نفسی تازه کرد و به پاهایش نگاهی انداخت. صدای هق هق گریه آشپز را می‌شنید. نکاتی به خود داد و محکم شروع به حرکت کرد. بدون این که خیلی سنگینی بار را احساس کند به طرف جمعیت منتظر در امتداد خیابان به راه افتاد. قاطعانه در صفوف جمعیت رخنه کرد و در هیاهوی ناقوس‌ها و ترقه‌ها وارد میدان شد. در مقابل چشمانی که در سکوت و حیرت نگاهش می‌کردند به مسیر خود ادامه داد. مردم در مقابلش راه می‌گشودند. به مقابل کلیسا رسید. سنگینی صخره را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد. کلیسا و صندوق متبرکه در ست جلوی کلیسا منتظرش بودند. چند قدمی به سمت آن‌ها رفت ولی هنوز به وسط میدان نرسیده بود که ناگهان به سمت چپ میدان برگشت و از مسیر منتهی به کلیسا خارج شد. تغییر مسیر ناگهانی‌اش حیرت زائران را برانگیخت. احساس می‌کرد عده‌ای پشت سرش می‌دوند و در مقابلش جمعیتی را می‌دید که مرتب دهانشان را باز و بسته می‌کردند و کلمه‌ای را بر زبان می‌آوردند که گرچه بر حسب آهنگش، مسلماً پرتغالی بود ولی برایش خیلی ناآشنا نبود. ناگهان سقراط را دید که با چشمانی وحشت‌زده به سمت او می‌دود و بی‌وقفه کلمه‌ای را تکرار می‌کند. کمی دقت کرد و متوجه شد که کلمه‌ای که سقراط و دیگران مداوم بر سرش فریاد می‌زدند، کلیسا است. فریاد می‌زدند: «کجا می‌ری؟ به کلیسا برو، به کلیسا.» با این وجود بی‌آن‌که از سرعتش بکاهد از کنار سقراط که دستانش را به طرزی مضحک بالا برده بود، عبور کرد. از میدان فاصله گرفت و صدای جمعیت به مرور جایش را به سکوت خیابان‌های خلوت داد. به خیابانی رسید که برای اولین بار در آن قدم زده بود. مسیر رسیدن از آن محله را به

محله‌های کنار رودخانه به خوبی به یاد می‌آورد. از میان هیاهوی سرسام‌آور میدان کلیسا، همه‌میهمی از دوردست‌ها شنیده می‌شد. صخره دیگر به طرز دردآوری بر روی جمجمه‌اش سنگینی می‌کرد و مجبور بود برای حفظ تعادل، از تمام زور بازویش کمک بگیرد. وقتی اولین خیابان‌ها را در ابتدای مسیر سرایشی منتهی به کلبه‌ها می‌پیمود، احساس کرد عضلات شانه‌اش در هم گره خورده و خشک شده‌اند. لحظه‌ای ایستاد و خوب حواسش را جمع کرد. تنها بود. از تعادل صخره بر روی طبق چوبی‌اش مطمئن شد و با قدم‌هایی کوتاه و محتاط به طرف محله کلبه‌ها به راه افتاد. وقتی به آن‌جا رسید دیگر نفسش بریده بود و دستانش در دو طرف صخره می‌لرزیدند. تندتر حرکت کرد و دست آخر به میدان کوچکی رسید که کلبه آشپز در آن قرار داشت. به طرف کلبه رفت و با پایش در را باز کرد. داخل رفت و با یک حرکت صخره را در وسط اتاق، درست روی آتشدانی که هنوز حرارت سرخش را حفظ کرده بود انداخت و همان‌جا تمام قد ایستاد. هیچ‌گاه خودش را این قدر عظیم‌الجثه احساس نکرده بود. با گلوی فراخش می‌توانست بوی آشنای نومییدی و بدبختی را که با خاکستر برخاسته از آتشدان درآمیخته بود، تشخیص دهد. احساس می‌کرد موجی از رضایت و شادمانی، نفس‌نفس‌زنان سراسر وجودش را دربر می‌گیرد. هیچ نامی برای آن احساس مبهم ولی آشنا پیدا نمی‌کرد. وقتی اهالی به کلبه رسیدند، داراس با چشمانی بسته، بر دیوار انتهایی کلبه تکیه زده بود و در مرکز اتاق صخره را دیدند که تا نیمه از خاک و خاکستر پوشیده شده است. مردم بر آستانه در مردم‌ماندند و بی‌آن‌که قدمی بردارند به داراس خیره شدند. نگاهشان سرشار از پرسش بود ولی جز سکوت، پاسخی نمی‌شنیدند. آشپز را برادرش تا کنار صخره پیش آورد و آشپز همان‌جا خود را از دست برادر رهاند و در مقابل صخره، روی زمین نشست. برادرش هم کنار او نشست و به دیگران

اشاره‌ای کرد. زنی سالخورده به همراه دخترک جوان شب پیش به جمع آن‌ها پیوستند و دورتادور صخره و در سکوتی محض، چمباتمه زدند. هیچ کس به داراس نگاه نمی‌کرد. هیاهوی رودخانه، تنها صدای حاکم بر آن جمع بود. داراس با چشمانی بسته به این صدا گوش سپرده بود. سرو صدای آب‌ها او را از سعادت‌ی پریاهو لبریز می‌ساخت. با شادمانی، قدرت اصیل و آزادش را می‌ستود و از صمیم قلب به زندگی دوباره‌ای که در وجودش آغاز می‌شد درود می‌فرستاد. صدای انفجار ترقه‌ای از فاصله نه چندان دور شنیده شد. برادر آشپز سرش را تا نیمه راه به طرف داراس چرخاند و بی آن‌که به او نگاه کند، جای خالی را به او نشان داد و گفت: «بیا... بیا کنار ما بنشین.»



مرد خندید و گفت: «آها... فهمیدم . پس اون جا همه اربابند.»  
 « نه، این جور که نه، اون جا نه کسی اربابه نه رعیت.»  
 مرد لحظه ای اندیشید و این گونه نتیجه گیری کرد: « یعنی نه  
 کسی کار می کنه و نه هیچ کس رنج می کشه. درسته؟»  
 « نه، میلیون ها نفر کار می کنند و رنج می کشند.»  
 « خوب... این ها رعیتند دیگه.»  
 « از این لحاظ درسته. یک عده رعیت وجود دارنند. ولی اربابان  
 اون ها ماموران پلیس یا بازرگان ها هستند.»

۱۱	داستان های کوتاه	۶۶	ادبیات جهان
۱۹۰۰ تومان			ISBN 964-311-619-0  9 789643 116194